



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

مردی که می جنگد

**خداجویان  
در برابر  
انتقام جویان**

تألیف  
محمود نیکورانه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# مردی که می جنگد

نویسنده:

محمود نیکوزاده

ناشر چاپی:

موسسه آموزشی تالیفی ارشدان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۶	مردی که می جنگد
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	پیشگفتار: ناشر
۱۲	فهرست
۱۴	مقدمه
۲۰	فصل اول : قبل از شروع
۵۲	فصل دوم : خداجویان
۹۱	درباره مرکز

**مردی که می جنگد**

**مشخصات کتاب**

سرشناسه: نیکوزاده، محمود، 1374-

عنوان و نام پدیدآور: مردی که می جنگد/ نویسنده محمود نیکوزاده.

مشخصات نشر: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، 1401-

مشخصات ظاهری: ج.؛ 5/14×21 س م.

شابک: 500000 ریال: ج. 1 978-978-08-2497-8:

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

مندرجات: ج. 1. خداجویان در برابر انتقام جویان

موضوع: داستان های فارسی -- قرن 14

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR8362

رده بندی دیویی: 8فا62/3

شماره کتابشناسی ملی: 8750567

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

ص: 1

**اشاره**

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«وَقُلْ رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ وَّاجْعَلْ لِّيْ مِنْ لَّدُنْكَ سُلْطٰنًا نَّصِيْرًا»

سوره اسراء آيه 80

ص: 2





مردی که می جنگد

جلد اول: خداجویان در برابر انتقام جویان

نویسنده: محمود نیکوزاده

ص: 4

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشد - کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

اکنون که به چشم عقل در مینگرم - معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی نیاز، گردانی مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم هنوز نیاز مطالعه بر کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای، علم دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

ص: 5



مقدمه... 9

فصل اول: قبل از شروع... 15

فصل دوم: خداجویان... 47

ص: 7



خواننده محترم و بزرگوار از اینکه این کتاب را برای مطالعه انتخاب کرده اید از شما تشکر می کنم و از شما تقاضا دارم تا نظرات و پیشنهادات خودتان را در مورد سوژه داستان، نوع نگارش، توانایی نویسنده، انسجام کلی داستان و... را به ایمیل بنده به آدرس زیر ارسال فرمایید.

ایمیل: [mahmoodnikoo@iran.ir](mailto:mahmoodnikoo@iran.ir)

همیشه در این فکر بودم که چرا ایران اسلامی با این که خودش منشأ تمدن و فرهنگ است و این همه قهرمان، پهلوان، اسطوره، سلسله های شاهنشاهی و..... را به خود دیده است ما فرزندان، جوانان و کودکانش باید از فرهنگ مهاجم و فاسد غرب الگو بگیریم و اسباب بازیهای ابرقهرمانها و شخصیتهای هالیوودی غرب را که یک خیال پردازی بیش نیست را در دست بگیریم. مثلا: روی جلد لوازم تحریرهایمان عکس شخصیتهای فیلمها و کارتونهای غربی است از باری گرفته تا سیندرلا و بتمن که چه بسا خیلی از آنها مستهجن و رواج دهنده بی بندوباری و فساد در جامعه هستند.

مگر ما خودمان شخصیت برجسته واقعی کم داریم که بخواهیم از این تخیلات ذهنهای متوهم غربی وام بگیریم. اینجاست که تازه میفهمیم که چقدر همه ما

در این زمینه و چه زمینه های دیگر در برابر این تهاجم همه جانبه فرهنگی یا به فرموده ی امام خامنه ای (مدظله العالی) ناتوی فرهنگی کم کاری و ولنگاری کرده ایم.

اگر نویسندگان این سرزمین کمی به گذشته درخشان ایران اسلامی توجه کنند میبینم که چه سوژه هایی در ثانیه ثانیه گذشته بر این مرزوبوم به دنیا آمده و زیسته است که اگر بخواهند از آنها بنویسند بارها و بارها برنده جایزه های معتبر جهانی خواهند شد. چرا که دنیا نظیرشان را ندیده است و در مقابل چه، یک جبهه مهاجم با خیال پردازی و دروغ، نداشته های خود را با بوق و صدای بلند تبلیغ می کند. این را مطمئنم که روزی جامع غرب به ما مردم مشرق زمین

خصوصاً شیعیان اعتراض خواهد کرد که چرا این مفاخر بزرگ همچون امیر مومنان علی علیه السلام و اندیشه الهی اش را به آنها نرسانده ایم. حاکمان بر جوامع غربی که دست نشاندگان شیطان هستند با هر چه بتوانند نمیگذارند که این معارف الهی به مردمان غرب در زیر یوغ استعمار شیطان هستند برسد، چرا که این معارف آنها را از خواب غفلت بیدار خواهد کرد. من و شما این وظیفه مهم صادر کردن انقلاب اسلامی و معارف آن را بر عهده داریم و نباید حتی لحظه ای در انجام آن کوتاهی کنیم.

از فاز میهن پرستی که خارج شویم و در کنار آن به هویت اسلامی خود نگاه کنیم می بینیم که نوک پیکان دو سر تهاجم یک سرش به ایران و دیگری به اسلام خورده است ایران و اسلام به رغم همه مشکلات و تهاجم ها چه از سخت و چه از

نرم آن در هم آمیخته اند و این دشمنان را بسیار آزار می دهد چه بسا که این درهم آمیختن اسلام ناب محمدی (صلوات الله و سلام علیه) و دلیری و سلحشوری ایرانیان ریشه شجره منحوس شیطان را از جا خواهد کند.

لذا نباید ایران زمین را از اسلام جدا دانست، ایران بدون اسلام معنایی ندارد. هر کس دل در گرو اسلام دارد باید از ایران نیز که حالا شیعه خانه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف است) دفاع کند. و هر کس خود را میهن پرست میدانند باید برای حفظ استقلال و آزادی این میهن سرفراز، اسلام را پاس بدارد.

در یک کلام باید به معنای واقعی کلمه «جمهوری اسلامی ایران» را یاری کنیم. به قول شهید بزرگوار حاج قاسم سلیمانی عزیز که می فرمود: «بدانید جمهوری اسلامی ایران حرم است.» پس خواهران و برادرانم در این برهه از زمان دیگر زمان آزمون و خطا و انتخابهای غلط و سرسری گذشته است چشمها را باید باز کرد و قبل از طلوع آفتاب باید بیدار شد. وگرنه از کاروان نجات جا خواهیم ماند. و قبل از نواخته شدن شیپور جنگ باید آماده ی نبرد بود و گرنه با شمشیر فرورفته دشمنان در سینه هایمان بیدار خواهیم شد.

همیشه این فکرها و تفکرات ذهنم را به خود مشغول میداشت و با خود می گفتم برای یاری جبهه حق در مقابل این تهاجم همه جانبه چه میتوانم بکنم؟ چه حرکتی بزنم؟ از کجا شروع کنم؟ و دنبال چه چیزی باشم؟ آیا خودم یک نفر حرکت کنم کارت تمام است و وظیفه من انجام شده است؟ آیا باید دیگران را نیز آگاه کرد؟ به درستی چه باید کرد؟



شاید این جواب کاملی نبود اما دست کم این را میدانستم که اولاً: هرکس باید وظیفه خود را به درستی و در جهت پیشبرد این انقلاب و جلوگیری از تهاجم دشمن انجام دهد و ثانیاً: وظیفه فراموش شده امر به معروف و نهی از منکر که یک واجب الهی است را انجام دهد و دیگران را نیز آگاه کند. دانشجو باید در زمینه تحصیلی خود به بهترین شکل ممکن تلاش کند، طلاب حوزه، مدیران کشور، زنان خانه دار، مردان و... همه از هر قشر و طبقه ای باید همه فکرشان این باشد که خود را بر روی مدار و در جهت پیشرفت انقلاب اسلامی و تشکیل تمدن نوین اسلامی تنظیم کنند، و از هیچ کوششی فروگذار نکنند.

با مطالعات زیادی که انجام داده ام به این درک رسیدم که دشمن چه کسی است و چه هدفی را دنبال می کند و چه خوابهایی را برای ما دیده است لذا در ابتدا و قبل از هر چیز تصمیم خود را گرفتم تا با نوشتن رمانی شخصیتها، اسطوره ها و مفاخر ایران زمین را در مقابل شخصیتهای فانتزی و پوشالی غرب وحشی که پهلوان پنبه هایی بیش نیستند قرار دهم تا جوانان این سرزمین درک کنند چه سرمایه های عظیمی را فراموش کرده اند و برای پیشرفت باید به آنها توجه کنند و از آنها الگو بگیرند نه از غرب و فرمانده جبهه مهاجم غرب که شیطان است.

از بین کتابهای رمان و داستان که خوانده ام فقط یک کتاب این تقابل را بشکل زیبا و ماهرانه ای به تحریر در آورده بود و آن هم کتاب تن تن و سند باد اثر آقای محمد میرکیانی بود. این داستان نیز در همان سبک و با همان هدف نگارش شده است.

از خداوند بزرگ و مهربان می‌خواهم تا در این کار مرا یاری دهد و به نوشته‌ها و اندیشه‌هایم تمرکز، جهت، حکمت، نفوذ در دلها و ذهن و برکت فراوان عنایت فرماید.

محمود نیکوزاده

سیزدهم دی ماه 1400

مصادف با دومین سالگرد شهادت سردار دلها حاج قاسم سلیمانی

به دست ارتش تروریست آمریکا

ص: 13



## فصل اول : قبل از شروع

قبل از شروع

ص: 15

تعطیلات نوروز شروع شده بود، محمد و زهرا تصمیم داشتند با پسر 6 ماهه شان علی به مسافرت بروند. از وقتی که علی به دنیا آمده بود زندگی زیبای محمد و زهرا پر نشاط تر از قبل شده بود. عجب بچه شیرین و دوست داشتتی، همه بچه ها شیرین و دوست داشتتی هستن، اصلا مگه بدون بچه ها میشه زندگی کرد.

شب قبل از رفتن:

محمد: زهرا جان، همه وسایلا رو جمع کردی.

زهرا: آره عزیزم، خیالت راحت، همه چی رو برداشتم.

محمد: وسایل علی رو برداشتی، لباساش یادت نره ها.

زهرا: نه آقا، یادم نمیره، بعد با لبخند به چهره علی نگاه کرد و گفت: تا آقامون اینقدر حواس جمع هست یادمون نمیره.

محمد لبخندی زد و دست گذاشت روی شونه ی زهرا و گفت: الهی من قربون خانمم بشم که این قدر خوش سلیقه است و من انتخاب کرده.

بعد هر دو شروع کردند به خندیدن و به طرف گهواره ای که بچه در آن خوابیده بود رفتن.

محمد گفت: ببین چقدر ناز خوابیده قربونش برم.

زهرا گفت: آره وروجک خودمه شیطونی هاش به باباش رفته آرومیش به خودم.

صدای خنده شون ساختمون رو برداشته بود.

زهرا گفت: یواش، یواش تر، بچه بیدار می شه.

محمد گفت: چشم خانوم جان

بعد دوباره یه مکئی کرد و با آرامشی گفت: خدایا شکرت به خاطر این نعمت بزرگی که بهمون دادی، کمک مون کن سالم و صالح بزرگش کنیم

زهرا گفت: تنها دارایی ما تو این دنیا همین بچه است.

محمد: از وقتی که مادرم به رحمت خدا رفت اومدم روستا پیش مامان بزرگ، همون جا بود که خدا بهترین هدیه رو بهم داد و با تو آشنا شدم. همش به این فکر میکردم که خدا منو دوست نداره که اینقدر بهم سختی می ده، ولی وقتی تو رو بهم داد فهمیدم پایان هر سختی حتما یه شیرینی عالی هست.

زهرا برای اینکه بحث را عوض کنه و محمد حالش گرفته نشه گفت: خب جناب شیرینی زیاد خوب نیست رودل میکنی.

بعد هر دو شروع کردند به خندیدن.

محمد: بریم بخواییم که باید صبح زود راه بیفتیم

«صبح هم زمان که صدای اذان از مسجد محل می آمد»

محمد: زهرا جان، پاشو وقت نمازه.

زهرا: باشه چشم عزیزم

محمد که نمازش رو سلام داد زهرا آمد جلو و گفت: قبول باشه.

محمد: قبول حق عزیزم صبحانه را بخوریم و بریم ان شاء الله.

زهرا: باشه الان چایی حاضره

((بعد از صبحانه آماده حرکت شدند))

زهرا: محمد وسایل علی رو بذار تو ماشین من دستم بنده، اون ساک قرمز رو هم بیار، وسایل منه

محمد با لبخند: باشه حاج خانم، بار سنگین بلند میکنی اذیت نشی.

زهرا با خنده: من که پسر خوشگلم را آوردم، دیگه بقیه کارا با آقامونه.

محمد زهرا و علی را از زیر قرآن رد کرد خودش هم قرآن رو بوسید و سوار ماشین شدند.

((در جاده خروجی شهر بندرعباس به طرف حاجی آباد در حال رانندگی))

محمد: ان شاء الله اول میریم قم زیارت بی بی حضرت معصومه و بعد هم جمکران، از اون جا هم میریم پابوس آقا امام رضا.

زهرا: به امید خدا، دلم یه ذره شده برا حرم آقا، خیلی حرف باهاش دارم.

یک ساعتی از بندر فاصله گرفته بودند جاده تقریباً خلوت بود.

محمد: عجیبه این جاده امروز این قدر خلوت‌ه.

زهرا در حالی که با علی بازی میکرد و میخندید: گفت بهتر این طوری امنیت بیشتره.

چند لحظه بعد ماشین پژو 405 با سرعت زیاد از طرف راننده با ماشین آنها برخورد کرد و ماشین از جاده خارج شد.

در کنار جاده دره ای بود که عمق زیادی نداشت ماشین همان جا متوقف شد. ماشینی که به آنها برخورد کرده بود چندمتر آن طرف تر واژگون شده بود.

ماشینهای گذری ایستادند. مردی که برای کمک نزدیک میشد فریاد زد: یه زن و مرد هستن، یه بچه هم همراهشونه خیلی حالشون بده یکی زنگ بزنه اورژانس.

در همین حین خانمی با اورژانس تماس گرفت و گفت: اورژانس الان میرسه.

راننده کامیونی با میله آهنی که در دست داشت به کمک مرد رفت و محمد را که خیلی مجروح بود از ماشین خارج کردند.

و بعد هم خانمی کمک کرد تا زهرا را از ماشین خارج کردند.

محمد و زهرا هر دو به شدت مجروح شده بودند.

«آمبولانس رسید و آنها را به بیمارستان انتقال داد.»

در بیمارستان

ص: 19



پرستاری به سرعت به مردی که در سالن انتظار ایستاده بود و به نقطه ای خیره مانده بود، نزدیک شد و گفت: جناب سروان، اون آقا میگه از بستگان تصادفی هایی هست که دیروز به اینجا آوردن.

جناب سروان حسینی به نگاهی به طرف مرد کرد، مردی حدوداً 40 یا 50 ساله با موهای مرتب، ریش متوسط و تسییحی فیروزه ای رنگ در دست کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود.

سروان حسینی که مرد جوان حدوداً 30 ساله ای بود تازه به هرمزگان منتقل شده بود و در بخش مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی مشغول کار بود.

به مرد که کنار ایستگاه پرستاری بود نزدیک شد و سلام کرد.

مرد: سلام سرکار

سروان: شما چه نسبتی با تصادفیها دارید

مرد با ناراحتی: عموشون هستم، تو رو خدا سرکار، به من بگید چی شده.

سروان: ببینید آقا تصادف خیلی وحشتناکی صورت گرفته بود. یه ماشین حامل مواد مخدر با سرعت بالا، به ماشین برادرزاده شما برخورد کرده بود و به داخل دره پرت شدن. اورژانس مجروحان را به بیمارستان انتقال داده، ولی...

مرد: ولی چی؟

سروان: ولی متأسفانه دیشب تمام کردن.

ص: 20

مرد: در حال گریه کردن گفت: یا امام غریب، و خم شد روی زمین.

سروان زیر بغلهای مرد روگرفت و اون رو به روی یکی از صندلیها راهنمایی کرد و لیوان آبی را برایش آورد. آقا بفرمایید آب رو میل کنید.

تسلیت عرض می کنم، غم سنگینی است، ترتیبی دادم تا در تحویل و تدفین اجساد همکاری لازم با شما صورت بگیره.

مرد: زنده باشی پسر ممنونم «در حال گریه» و در حالی که بلند میشد که برود.

سروان: راستی اونها یه بچه شش ماهه همراهشون داشتن، که الان اینجاست.

مرد: چی خدای من، یه بچه!!! اصلا خبر نداشتم! کجاست؟؟؟

سروان: همینجا، الان میریم و میبینمش، همراه من بیاید.

«در حال رفتن به یکی از اتاقهای بیمارستان»

سروان: این وسایل هم متعلق به برادرزاده های شما بوده.

در حالی که بچه ای که روی تخت خوابیده بود اشاره میکرد گفت: این هم از این کوچولو، خدا خیلی بهش رحم کرده، از اون تصادف خطرناک فقط این کوچولو سالم مونده بود.

خودم آوردمش اینجا، خیلی شیرینه، فقط شما باید یکسری فرمها رو پر کنید تا وسایل و بچه را ببرید، ظاهرا شما تنها خویشاوند این کوچولو هستید.

مرد در حالی که اشکهایش رو پاک میکرد گفت: بله

سروان: راستی یادم رفت اسم تون رو بپرسم؟

مرد با تبسمی گفت: عباس، عباس جوانمرد.

سروان حسینی: دوست داشتم تو شرایط بهتری هم دیگه رو ملاقات میکردیم، باز هم تسلیت عرض می‌کنم، ان شاء الله غم آخرتون باشه، خدانگهدار.

آقای جوانمرد: بعد از انجام کارهای قانونی و خاکسپاری، کودک شش ماهه را برداشت و با خود به خانه اش برد.

به خانه که رسید، بعد از این که در را باز کرد خانمش در حیاط بود و با تعجب پرسید: عباس جان این که؟ وای چقدر نازه،

عباس آقا: سلام فهیمه جان، این باز مانده همان تصادفیه که دیشب بهت گفتم، اسمش علیه، حالا اون فقط من و تو رو داره.

فهیمه خانوم: الهی بمیرم، چقدر هم رنگش پریده، عباس جان سریع برو شیرخشک بخر و بیا.

عباس آقا: گرفتم، پرستارا بهم گفتند چه مدل شیری رو بهش بدیم.

فهیمه خانم در حالی که شیرها و بسته پوشاک را از عباس آقا می‌گرفت گفت: باشه پس بیا بریم داخل تا در موردش حرف بزنیم این گل پسر هم سردش شده.

در حالی که شام رو می‌خوردن فهیمه خانم گفت: بچه خوابش برد.

عباس آقا: پدر و مادرش تو تصادف دیشب تو بیمارستان شهید محمدی به رحمت خدا رفتن، اون بچه به جز ما کسی رو تو این دنیا نداره.

فهیمه خانم: الهی بمیرم طفل معصوم، عباس آقا یا حضانت این بچه را قبول کنیم، من و تو که به هر دری زدیم بچه دار نشدیم.

عباس آقا: منم تو همین فکر بودم، میخواستم باهات صحبت کنم.

فهیمه خانم: نمیدونم چطور، ولی خیلی به دلم نشست، گفتی اسمش چی بود؟؟؟

عباس آقا: علی.

فهیمه خانم: چه اسم قشنگی.

«عباس آقا و فهیمه خانم سرایدار ساختمان مسکونی پنج طبقه ای در مرکز شهر بندرعباس بودند، که طبقه اولش یه آقای مهندس جوان همراه با خانومش که تازه چند ماهی بود اون طبقه رو خریده بودند زندگی میکردند.

طبقه بالا هم متعلق به آقای دکتر تقریباً پنجاه ساله و خانواده اش بود.

طبقه سوم هم یه خانواده چهار نفره از برادران اهل تسنن بودند.

طبقه چهارم و پنجم هم خالی بودند.

عباس آقا و خانمش در واحد جداگانه ای از ساختمان که حدوداً 70 متری بود و

برای سرایدار ساخته شده بود زندگی میکردند

بعد از او مدن علی به زندگی اونها، زندگیشون از یکنواختی و بی روحی گذشته در اومده بود و روز به روز اون زوج پا به سن گذاشته شادتر و خوشحال تر می شدن.

علی هم کم کم بزرگ و بزرگتر میشد و به شیطنت هاش روز به روز اضافه میشد، تا که علی به پانزده سالگی رسید و ناگهان زندگی پر از شادی خانواده دچار شوک بزرگی شد و فهیمه خانم در سن پنجاه سالگی بر اثر بیماری قلبی از دنیا رفت، باز غم اندوه و بزرگی شیرینی زندگی علی و عباس آقا رو به تلخی بزرگی مبدل کرد.

علی که از گذشته خودش خبر نداشت، فکر می کرد که، فهیمه خانم مادر واقعیش بوده. ولی بعد از گذشت سالگرد فهیمه خانم، عباس آقا تصمیم گرفت تا حقیقت ماجرا را به علی بگوید، چون خودش هم پا به سن گذاشته بود و هر لحظه امکان رفتنش از این دنیا رو میداد، کار سختی بود، میدونست که درک این مسئله برای علی چقدر میتونه سخت باشه، اما علی باید از گذشته و والدینش باخبر می شد.

شب وقتی علی از مدرسه به خانه آمد، عباس آقا که حالا اهالی ساختمان به خاطر تقوا و پاکی که داشت، او را حاج عباس صدا میزدند، شروع کرد به حرف زدن، مقدمه چینی میکرد تا هم گفتن مسئله برای خودش و هم درک آن برای علی راحت تر باشد.

حاج عباس: علیجان پسر، تو دیگه واسه خودت مردی شدی و باید یه سری از مسائل رو بدونی.

علی: چشم باباجان، هرچی شما بگید رو با جون دل انجام میدم

حاج عباس در حالی که در صندوق قدیمی، که خیلی هم خاک روی آن را گرفته بود را باز میکرد گفت: پسر، گذشته تو، توی این صندوق خلاصه شده.

علی با تعجب به صندوق نگاه کرد، چند تا عکس با لباس بچگانه و یک سری مدارک بودند.

عباس آقا با بغض شروع کرد به حرف زدن، بین پسر، من دیگه پیر شدم، هر

لحظه امکان داره مجوز رفتنم صادر بشه.

علی: این چه حرفیه آقا جون، نگو تو رو خدا من که جز شما کسی را ندارم.

علی در حالی که به حاج عباس نزدیکتر میشد، دست حاج عباس رو بوسید.

عباس آقا: زنده باشید پسر، من و مرحوم فهیمه خانم از تو راضی هستیم دعا می

کنم که خدا هم از تو راضی باشه

تقریباً 16 سال پیش بود که یه شب تلفنم زنگ خورد، از بیمارستان بود، گفتن یکی از اقوام شما تصادف کرده و باید بیاید بیمارستان شهید محمدی، خودم رو خیلی سریع رسوندم بیمارستان، ولی.....

علی: ولی چی آقا جون؟؟

ص: 25

عباس آقا: ولی دیر رسیدم، برادرزاده ام و خانمش در اثر جراحات شدید تصادف جوشون رو از دست داده بودن، اونا فقط به یادگار از خودشان به جا گذاشته بودن. بعد آهی کشید و ساکت شد.

علی: اون یادگاری چی بود بابا جون.

عباس آقا: اشکاشو پاک کرد و گفت: اون یادگاری تو بودی پسر گلم

علی من من گنان گفت: من، من؟؟؟

علی خیلی شوکه شده بود اصلا نمیدونست چی بگه، اصلا نمیدونست چی شده.

حاج عباس دست گذاشت روی شونه ی علی و بغلش کرد و گفت: حق داری شوکه بشی، ولی زودتر از این مصلحت نبود گذشته رو برات بازگو کنم، حالا پاشو برو بخواب که

صبح باید بریم جای بخصوصی.

علی که هنوز شوکه گفته های حاج عباس بود گفت: کجا آقا جون؟ من اصلا حرفهای شما رو متوجه نمیشم، آخه چطور ممکنه؟!

حاج عباس پیشانی علی را بوسید و گفت: عجله نکن باباجان صبح بهت می گم.

علی: چشم آقا جان و اشک چشماشو پاک کرد و به سمت اتاق خوابش رفت، وقتی به رختخواب رفت اصلاً خوابش نمی برد، اصلاً باور این حرفها برایش سخت بود به عکس پدر و مادرش که در دستش بود نگاه میکرد، پدر چه چشمان و صورت مهربانی، مادر چه زیبا و دلنشین، با لبخندی که از آن مهر مادری

میبارید به علی نگاه میکرد، هر چه بیشتر به عکس نگاه میکرد گریه اش بیشتر میشد.

«مگر میشود کسی برای اولین بار به یک عکس نگاه کند و آنقدر مجذوب آن شود که گریه امانش ندهد؟ بله، میشود، اگر آن عکس، عکس مادر باشد. حتما میشود، مادر جنس نبودنش فرق دارد، خیلیها تا هستند قدرشان را نمیدانند، ولی همین که از دستشان دادند حسرت یک قربانت شوم مادر را میخورند، حسرت یک نوازش، نوازش مادری که بیدار میماند تا او بخوابد، گرسنه میماند تا او سیر باشد، سرما میخورد تا او گرم بماند.»

اصلاً خوابش نمی برد، در چنین شرایطی که خوابش نمی برد یا از چیزی دلگیر و ناراحت بود، برای آرامش وضو میگرفت و قرآن تلاوت میکرد، قرآن خواندن آرامش خاصی به او میداد، هر روز حداقل 50 آیه از قرآن را با توجه به معنی می خواند، خواست از ادامه تلاوت روزهای گذشته شروع کند، ولی نیت کرد، صلوات فرستاد و قرآن را باز کرد، صفحه 252 قرآن سوره رعد آمد، شروع به خواندن کرد به آیه 28 که رسید: «الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم به ذکر الله الا به ذکر الله تطمئن القلوب: کسانی که ایمان آورده اند و دلهایشان به یاد خدا آرام میگردد آگاه باشید، دلها فقط به یاد خدا آرام میگردد.»

آرامش خاصی بر قلبش حاکم شد، قرآن را بست و صلوات فرستاد، به رختخواب رفت و حالا با آرامش بیشتری به خواب رفت و با صدای مؤذن که از گلدسته های مسجد نوای روح بخش و دلنشین اذان صبح را به گوش جانها میرساند که



دیگر وقت بازگشت روحها به کالبدهایشان است، از خواب بیدار شد، بعد از خواندن نماز صبح برای انجام ورزش زورخانه ای همراه با حاج عباس به یکی از اتاقهای خانه رفت.

علی ضبط صوت قدیمی را روشن کرد و مرشد شروع به خواندن کرد: بسم الله الرحمن الرحیم یا رحمن یا رحیم

علی همه ذهنش درگیر حرفهایی بود که دیشب پدرش به او زده بود، اصلاً سر در نمی آورد معنی این حرفها چیه؟! مگه حاج عباس و فهیمه خانم پدر و مادرش نبودن؟ پس این حرفهایی که پدر میزد در مورد چی بود؟ بی صبرانه منتظر بود تا حاج عباس این معما را برایش آسان تر کند.

بعد از صبحانه حاج عباس گفت: خب پسر، برو آماده شو که باید بریم

علی که که بی صبرانه منتظر بود گفت: باشه چشم آقا جون.

از خانه که خارج شدند، علی در فکر این بود که کجا میروند و چه چیزی در انتظارش خواهد بود و بی صبرانه منتظر بود تا حاج عباس ادامه حرفهایش را بزند و او را از این بهت و حیرانی نجات دهد.

بعد از نیم ساعتی وارد بهشت زهرا شدند

حاج عباس مستقیم به سمت دو تا قبر که اطراف آنها خالی بود و سنگهای سفیدی روی آنها گذاشته شده بود رفت، به آنجا که رسیدند حاج عباس رو به علی کرد و گفت: بفرما پسر، این هم گمشده هات.

علی که گریه اش شروع شده بود بالای قبر پدر و مادرش نشست و روی قبرها دست میکشید، انگار داشت صورت پدر و مادرش را نوازش میکرد، با اینکه حاج عباس و فهیمه خانوم که تا روز قبل فکر میکرد پدر و مادر واقعیستند، چیزی از محبت و امکانات برایش کم نگذاشته بودند، ولی انگار این سنگها نداشته هایش را به او داده بودند و خلاء وجودش را پر کرده بودند، چقدر دوست داشت با مادرش درد و دل کند، شروع کرد به حرف زدن با مادر و پدر.

میبینی مادر، پسرت چه بزرگ شده، میشه بغلم کنی، میشه نوازشم کنی، میشه گونه هام رو بوس کنی.

حاج عباس که تا این لحظه نمیخواست مزاحم خلوت علی با پدر و مادرش بشه، یه گوشه نشسته بود و نگاه میکرد، اومد جلو دست گذاشت روی شونه ی علی و گفت: پسرم میدونی یه چیزایی هست که ما فکر میکنیم برامون خوبه ولی خدا اونا رو بهمون نمیده و یه چیزایی رو که ما بد میدونیم و خدا اونا رو برامون رقم میزنه، اون بهتر از هرکسی خوب و بد ما تشخیص میده، خدا هرچی مصلحت کنه مطمئنا همون برای ما بهتره، اگر خواسته تو بدون پدر و مادرت بزرگ بشی، اگر خواسته وارد زندگی ما بشی، اگر خواسته این همه سختی بکشی، حتما داره تو رو برای آزمون بزرگی آماده میکنه، شمشیری که نه چکش

بخوره و نه حرارت ببینه با اولین ضربه میشکند، به اراده خداوند صبر کن، صبر اوج احترام به حکمت خداونده، حالا هم پاشو که دیگه باید بریم.

علی که داشت اشکها را پاک میکرد گفت: چشم باباجون الان میام.

علی کارش شده بود هر روز به بهشت زهرا رفتن، حالا دیگه دو تا مادر داشت، فهیمه خانم و مادر خودش، برای هر دو قرآن میخواند و دعا می کرد.

علی روزها بعد از مدرسه در سمساری سر کوچه شان که از دوستان عباس آقا و مرد مهربان و خوبی به اسم آقا جواد بود، مشغول کار پاره وقت میشد و علاقه به تعمیر وسایل کهنه و قدیمی داشت.

زندگی به همین روال میگذشت و علی وارد دانشگاه شد، حالا نوزده ساله شده و در دانشگاه هر مزگان، در رشته روان شناسی مشغول تحصیل شد، رشته ی مورد علاقه اش بود، دوست داشت گرایش روانشناسی تربیتی و روان شناسی خانواده بخواند، فکرش این بود که در این اوضاع اجتماعی که در اثر هجمه همه جانبه فرهنگ نابودگر غرب به بنیادهای مقدس، خصوصاً بنیاد خانواده، در سراشیبی نابودی افتاده است، باید این اندیشه، تفکر و فرهنگ غلط را اصلاح کرد و جلوی تهاجم آن را گرفت. یکی از حوزه هایی که میتوان در آن فعالیت کرد روان شناسی است.

در دانشگاه با آدمهای زیادی برخورد داشت، آدمهایی با طرز فکرهای مختلف طبقه های اجتماعی مختلف، با دیدگاه ها و سلیقه های مختلف، پایبند، بی بندوبار، خوش مشرب شوخ، مهربان و... بعضی از اساتید حرفهایی میزدند که اصلاً با تفکرات و عقاید علی جور در نمی آمد، یا کتابهایی را باید میخواند که از روان شناسان و اندیشمندانی بود که خدا را قبول نداشتند، اصلاً چرا باید در یک کشور اسلامی که خدا را شاهد و ناظر بر همه امورات و اعمال خود میدانند،

دانشجویانش کتابهای یک لامذهب و بی دین را بخوانند و انحرافات اخلاقی و فکری آنها، بر تفکرات و عقاید او تأثیر بگذارد، آخر تاکی این همه ولنگاری و خواب خرگوشی، به راستی نباید فکری به حال این مهم بشود.

این یک نمونه از اختلاف نظرهای شدید علی با برخی اساتید و دانشجویان بود، در کلاس خیلی از دانشجویان دختر و پسر علی را به خاطر عقایدش مسخره می کردند، اما او با این حرفها و مسخره ها از عقیده و تفکرش منصرف نمیشد، اینها برایش یک اصل بود، یک اصل ناگسستی.

مگر ما خودمان اندیشمند و حکیم کم داریم که بخواهیم این اراجیف و مهملات را بخوانیم، اما کسی گوشش بدهکار نبود، دانشجویان هم یا برای مدرک درس میخواندن تا در جایی مشغول کار شوند، یا هم برای به قول خودشان کلاسش، که پُر بدهند که مثلاً دکترای روان شناسی دارند، هر کس که این حرفها را می زد، میگفتند عقب مانده و امل است، هر کس از غربگرا بود و از اندیشه های پوچ غربی حرف میزد روشن فکر و متمدن است، علی که در خانواده ای کاملاً مذهبی و پایبند به مسائل دینی بزرگ شده بود، قبول برخی از کارهایی که این روزها برای همه عمومیت پیدا کرده است و قُبُح آن ریخته است، سخت و ناممکن بود، مثلاً یکی از همینها رابطه با نامحرم بود، در دانشگاه میدید که خیلی از پسرها به اصطلاح خودشان دوست دختر داشتند و به این هم افتخار میکردند، یا این که وقتی اگر پسری به مادرش میگفت می خواهم ازدواج کنم، حتما پدر و

مادرش او را دعوا میکردند و مورد بازخواست قرار میدادند، ولی اگر میگفت دوست دختر دارد، میگفتند اشکالی ندارد، باید اجتماعی شوی.

این آفتی بود که به جان خانواده های مذهبی هم افتاده بود یا مثلاً غیبت کردن یا ربا خوردن، مال حرام خیلی در بین مردم جا افتاده است، اما از طرفی هستند دختران و پسرانی که قرص و محکم عفت و غیرتشان را چسبیده اند و میدانند که لحظه ای غفلت عمری برایشان پشیمانی خواهد آورد.

حالا تقریباً سه سالی از دانشگاهش گذشته بود و ترمهای آخر بود و اکثر بچه های دانشگاه و اساتید او را خوب میشناختند، پسر سربه زیر، مهربان و سبزه که خیلی خوش قیافه بود، ته ریش اسلامی، لباسهای مرتب و کم حرف بودنش او را متفاوت تر و جذاب تر میکرد. یکی از دختر خانمهای دانشگاه، که ظاهر نامناسبی هم داشت چند وقتی بود که خیلی با چشمانش علی را دنبال میکرد، به روز که علی برای تهیه کتاب به کتابخانه دانشگاه رفته بود، آمد جلو، سلام کرد و گفت: سلام علی آقا خوب هستین؟

علی همان طور که سرش پایین بود جواب داد: سلام خانم امیری

خانم امیری: دنبال چی میگردی؟

علی کتاب انسان در قرآن، استاد مرتضی مطهری

خانم امیری: خوب بزار کمکت کنم.

علی: نه ممنون خودم پیدااش می کنم.

ص: 32

خانم امیری: حالا ناز نکن.

علی: نه خانم این چه حرفی که میزنیم.

خانم امیری: او، چه کم رو و خجالتی، کشتی ما رو، زمین سوراخ شد، یه کم بالا رو نگاه کن.

علی که از خجالت سرخ شده بود، همون طور ساکت موند.

خانم امیری: میدونی چیه؟ من ازت خوشم میاد، میشه شمارت رو داشته باشم.

علی در نهایت عصبانیت گفت: واقعاً خجالت داره خانم، متأسفم

و با سرعت از کتابخانه رفت بیرون، دوستش محمد که تو راهرو دانشگاه منتظرش بود وقتی عصبانیت و ناراحتی علی را دید گفت، چته پسر؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

علی: هیچی، بیا بریم، بعداً بهت می میگم.

محمد: خیلی خب، زود بریم که بچه های پایگاه منتظرمون هستند باید برای شهادت حضرت رسول (ص) برنامه ریزی کنیم.

بعد از چند روز تو دانشگاه وقتی علی خانم امیری رو دید، راهش را کج کرد و از یه طرف دیگه رفت، محمد که این ماجراها را میدید، به علی گیر داده بود که چی شده، بالاخره علی راضی شد و همه ماجرا رو به محمد گفت: محمد زد زیر خنده و گفت: آخه پسر خوب، آدم پیشنهاد دختر به این زیبایی رو رد میکنه،

ص: 33

میدونی همه پسرای دانشگاه دنبال یه لحظه حرف زدن باهاش هستند، میدونی چقدر پول داره.

علی عصبانیت به محمد نگاه کرد گفت: محمد از تو واقعاً بعیده.

محمد باخنده: خیلی خب داداش گلم، یوزارسیف جان شوخی کردم، بعد از کلاس دوباره خانم امیری اومد جلو و گفت: علی آقا میشه باهاتون حرف بزنم.

علی گفت: نه خانم، حرفی با شما ندارم.

خانم امیری: آخه مگه من چی گفتم: فقط ازت خوشم میاد.

علی: خانم امیری شما خودت میفهمی چی داری میگی، میدونی رابطه با نامحرم یعنی چی؟

خانم امیری: این امل بازیها را بذار کنار، مثلاً چی میشه.

علی: خدانگهدار خانم، دیگه هم حرفی با هم نداریم.

خانم امیری: اصلاً هرچی بخوای بهت میدم، نیازی نیست کار کنی، اصلاً به بابام میگم تو رو تو شرکت مون استخدام کنه، با حقوق بالا.

علی اصلاً توجهی نکرد و رفت، محمد که تو راهرو منتظر بود، با دیدن علی زد زیر خنده و گفت: ای زلیخا دست از دامان یوسف باز کش.

علی گفت: ببند اونو پسر، بیا بریم.

تو تا کسی محمد رو کرد به علی و با خنده گفت: خوب حالا چی میگفت خانم

زلیخا.

علی: هیچی بابا یه مشت حرف پوچ

محمد باز با خنده: خوب پیشنهادش رو قبول میکردی، میندازنت تو سیاه چال ها

علی: به نظرت اگه این کارو میکردم، روم میشد باز جلوی خدا بایستم و باهاش حرف بزنم نه، نه داداش گلم، همون گناههایی که کردم کافیه، دیگه داغ این رسوایی رو نمیتونم رو پیشونیم بزنم.

محمد یا آهی کشید و خیلی جدی و مصمم گفت: آره داداشی حق با توه، شوخی می کنم، اگه این کار را بکنیم، بعد چطور از شرمندگی این همه شهید که واسه این که کسی به ناموس ایران تعرض نکنه جون دادن در پیام.

محمد: علی میدونی چیه؟ به نظرم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

علی گفت: کاسه و نیم کاسه ها را نمیدونم، هر چی که هست باشه اگه ما کار خودمون درست انجام بدیم و راه راست رو بریم، خدا هم کاسه ها و هم نیم کاسه ها رو میشکته.

[در حال حرف زدن بودند که تلفن علی زنگ خورد]

علی: سلام آقا مصطفی، خوب هستید.

محمد، کیه؟ باباست؟

ص: 35



علی: آره

علی: جانم آقا مصطفی

آقا مصطفی: پسرم با محمد بیاید بیمارستان صاحب الزمان (عجل الله)

علی: واسه چی؟ کسی طوریش شده؟

آقا مصطفی: هیچی پسرم، حالا بیاید با هم صحبت می میکنیم.

علی: باشه چشم

محمد: چی شده؟

علی: نمی دونم، بابات بود گفت زود بریم بیمارستان صاحب الزمان (عجل الله)

آقا مصطفی جلو درب بیمارستان منتظر بود با دیدن علی و محمد جلو او آمد و گفت: علی جان، آقاجونت یه کم حالش بد شد آوردیمش بیمارستان

علی: آقاجون؟ خب الان کجاست؟

آقا مصطفی: تو بخش مراقبتهای ویژه، دکتر میگه سکته قلبی داشته.

علی سراسیمه به سمت بخش مراقبتهای ویژه دوید و پشت شیشه آقاجون اش را دید که آرام روی تخت خوابیده بود و دستگاههای تنفس بهش وصل بودند بعد از چند ساعت پرستار صدا زد، یه نفرتون میتونه بره بیمار رو ببینه، فقط خیلی کوتاه.

ص: 36

علی گفت: چشم و رفت داخل، تا آقا جونش رو تو اون وضعیت دید، اشک تو چشماش جمع شد و شد و گفت چی شده آقا جون؟

حاج عباس با لبخند گفت: چیزی نیست شیر مرد، ببین چه قدرم دل نازکه، چرا گریه میکنی زشته، جم کن خودتو پسر، مرد که گریه نمیکنه.

علی: چشم آقا جون

حاج عباس: پسر من رو این دم آخری نذار آواره بیمارستان بشم، منو ببر خونه ایام شهادت حضرت رسول (ص) باید برم هیئت

علی: چشم آقا جون میبرمت خودم نوکرتم، هر جا بخوای میبرمت

حاج عباس: زنده باشی پسر.

[بعد از صحبت‌های علی با دکتر حاج عباس، دکتر اجازه داد که به مدت دو روز برای عزاداری حاج عباس رو مرخص کنند، و بعد از دو روز باز هم برگردند و تحت درمان قرار بگیرند ]

حاج عباس طبق معمول هر سال به همراه همسایه ها، مخصوصاً خانواده آقا مصطفی که از برادران اهل سنت بودن و ارادت ویژه ای به اهل بیت (ع) داشتند، نذری میدادند و عزاداری میکردند، امسال هم طبق معمول همیشه عزاداری را انجام دادند.

ص: 37

شب موقع روضه خوانی، حاج عباس در حالی که برای شهادت پدر امت، حضرت محمد مصطفی (ص) اشک میریخت آرام و بیصدا به وصال معبود رسید و جان به جان آفرین تسلیم گفت.

حالا علی مונده بود و یه عالم تنهایی و غصه، خیلی شکسته شده بود، آخه آخرین پناه و تکیه گاهش را از دست داده بود. بعد از خاکسپاری و انجام مراسمات حاج عباس، علی از اهالی ساختمان خداحافظی کرد و یک خانه کوچک در نزدیکی همانجا اجاره کرد، با همکاری آقا جواد یک واحد مغازه اجاره کرد و مشغول کار تعمیرات وسایل الکترونیکی شد، درآمد زیادی نداشت اما کفاف زندگی علی را می داد، با پولی که در می آورد، هم هزینه دانشگاه را میداد و هم به دو تا از خانواده های نیازمند محل به طور کاملاً ناشناس کمک میکرد، برای بچه ها لباس مدرسه و لوازم التحریر می خرید، به پیرزنی که او را خاله سکینه صدا میزند کمک میکرد و در تهیه وسایل منزل با او همکاری می کرد، شش ماه میشد که

پدر مهربانش را از دست داده بود و چه تلخ میگذشت این تنهایی، این غم فقدان همه ی دارایی اش، چه کسی میتوانست جای آن همه محبت پدرانه را بگیرد، پسری که پدرش را از دست بدهد، مانند درخت نخلی است که از جا کنده شود و بار دیگر کاشته شود زنده میمانند، دوباره سبز بزرگ میشود ولی چه رنجها و چه محنتها باید تحمل کند تا دوباره ریشه بزند و تنومند شود، علی هم مثل همان درخت نخل بود، از دست دادن حاج عباس مثل از جا کندنش بود، تا بخواهد به روال عادی برگردد سخت است و سخت. هر چه قدر که خودش را به این شرایط

وفق بدهد باز هم یک چیز را کم دارد، یک کوه را، یک حامی را، یک لنگر را، در یک کلام یک پدر را.

محمد برای این که علی را از این حالت گرفته خارج کند، تا بتواند با نبود پدرش کنار بیاید، به او پیشنهاد کرد تا همراه گروهی از بچه های دانشگاه که قصد رفتن به اردوی صحرانوردی به سیستان و بلوچستان را دارند برود، اما علی این پیشنهاد را رد کرد، ولی سرانجام با سماجت محمد قبول کرد، قرار بود که اردو در تعطیلات میان ترم انجام شود و تعدادی از بچه های دانشگاه در این اردو ثبت نام کرده بودند محمد و علی هم ثبت نام کردند.

علی در راهروی دانشگاه منتظر محمد بود که باز هم خانم امیری را دید و سرش رو پایین گرفت، خانم امیری با لبخندی که روی لب داشت جلو آمد و گفت: به به آقا خوش تپیه حال چطوره؟

علی جواب نداد

خانم امیری: هنوز نظرت عوض نشده؟

علی: نه خیر خانم آخه مگه من چی دارم که شما اینقدر خودت رو کوچیک کردی؟ چی باعث شده خودت رو اینقدر کم ارزش کنی و بیای به یه پسر پیشنهاد دوستی بدی؟

خانم امیری: بیخیال بابا تو چیزی داری که بقیه ندارن، منم همون رو دوست دارم.

ص: 39

علی: خواهش می‌کنم خانم نمیدانم چه منظور و هدفی از این کار دارید، ولی

دست از سر من بردارید لطفاً.

خانم امیر با عصبانیت گفت: پسره ی احمق از حرفات حتما پشیمونت می‌کنم.

علی: به سلامت خانم

یک روز قبل از اردو، محمد به خاطر مشکلی که برای پدرش پیش آمده بود نتوانست که با علی همراهی کند و علی تنها آماده رفتن به اردو شد، وقتی علی به محل حرکت مینی بوسها رسید، بعد از نماز مغرب و عشاء بود، همه آماده رفتن بودند، دو مینی بوس آماده حرکت بودند، یکی برای خانمها و یکی برای آقایان علی سوار شد و با بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کرد، دید مینی بوس مختلط هست، هم دخترها هم پسرها با هم هستند، به ماشین بعدی رفت آنهم همین‌طور بود، به راننده گفت اینجا چه خبره؟ چرا مختلط هست؟

از انتهای مینی بوس یکی از پسرهای دانشگاه به اسم روزبه که خیلی هم شر و شور بود صدا زد: همین که هست آقا، دوست داری سوار شو، نداری هم بفرما جانم، اینجا مسجد نیست.

همه زدند زیر خنده خانم امیری که کنار روزبه نشسته بود با خنده گفت: تشریف بیارین می‌خواهیم شب زنده داری کنیم، باز همه خندیدن، علی پیاده شد و میخواست برگردد که راننده ماشین صدایش زد: پسرم، یه لحظه وایسا.

ص: 40

علی برگشت و نگاه کرد، راننده مرد حدود پنجاه ساله ای بود کمی مکث کرد و گفت: تو بیا همین صندلی کنار دست من بشین، منم زیاد خوشم نمیاد با این جماعت تنها باشم، به هر حال هر دو نفرمون باشیم فکر کنم بهتر باشه.

علی با اکراه قبول کرد و سوار شد، با سوار شدن علی یکی از پسرها برای خودشیرینی واسه دخترها گفت: برای سلامتیشون صلوات.

همه زدند زیر خنده، ولی علی چیزی نگفت و سوار شد، نمیتوانست اعتراضی داشته باشه، چون این اردو اصلا تحت نظارت دانشگاه نبود و خود بچه ها برنامه ریزی کرده بودند، مقصد شون هم منطقه کویری سیستان و بلوچستان بود و قرار بود یک روز و یک شب در آنجا بماند، در طول مسیر دختر و پسرها تیکه های زیادی به علی مینداختن و میخندیدن، ولی علی خودش را با حرف زدن به آقای راننده سرگرم کرده بود، گاه وقتی هم برای اینکه روی بعضی پسرها زیاد نشه جوابهای قاطع و دهن پرکنی بهشون میداد، تا به منطقه مورد نظر رسیدند اول صبح بود، یکی از بچه ها که مسئول گروه بود جلو آمد همه را جمع کرد و در مورد اهداف اردو و منطقه ای که به آنجا آمده بودند صحبت کرد، همه را به گروههای چند نفره تقسیم کرد و به همه کار مشخصی داد یک گروه مشغول جمع آوری هیزم، گروه دیگر مسئول برپایی کمپ و.....

علی هم بصورت داوطلبانه در گروه جمع آوری هیزم شرکت کرد و در حال جمع آوری هیزم به اطراف هم سرکی میکشید، بعد از برپایی کمپ هم به همراه سرگروه و راهنما، برای صحرانوردی عازم صحرا شدند، راهنما که مرد مسن و

سبزه ای بود، نکاتی رو به همه گوش زد کرد که این منطقه ای که در آن هستند معروف است به ریگ جن، شبهای خیلی مواظب باشید، همین طور که ساکت و آرام هست، خطرناک و بیرحم هم هست، مواظب مارها و بوته های خاردار باشید. بعد از یک گشت و گذار در هوای گرم سیستان، کاملاً خسته و بی رمق به کمپ برگشتند، با اینکه خیلی خسته شده بودند ولی از این اردو خیلی راضی بودند و تقریباً ساعت 3 بعد از ظهر ناهار خوردند و کمی استراحت کردند، نزدیک غروب بچه ها مشغول جمع آوری هیزم بودند، یکی از خانمهایی که داخل مینی بوس بود به علی نزدیک شد و سلام کرد، اسمش خانم احمدی بود، حجاب و پوشش درستی نداشت، اما خیلی آدم با ادب، باحیا و سنگینی بود، اهل دوست پسر بازی و از این حرفها هم نبود، در دانشگاه گاهی برای سوالات درسی با علی حرف میزد.

علی: سلام خانم احمدی خوب هستید.

خانم احمدی: ممنونم، راستش مطلبی هست که نمیدونم بهتون بگم یا نه، ولی چون شما رو مثل برادر خودم میدونم خواستم بگم.

علی: ممنون، این از لطف و بزرگی شماست، من هم شما را به چشم خواهری میبینم، در خدمت هستم آجی.

خانم احمدی: راستش ملیکا، منظورم خانم امیری هستش، و اون پسره روزبه یه حرفهایی میزدند در مورد شما که خوب نشنیدم، ولی فکر کنم یه نقشه ای دارند، میدونم که خانم امیری خیلی از شما متنفر شده و اون پسر برای اینکه دل

خانم امیری را به دست بیاره، قول داده که حتماً حال شما رو بگیره من میترسم که خدای ناکرده، بلایی سر شما بیارند.

علی لبخندی زد و گفت: که این طور، اشکالی نداره آبجی، خدا بزرگه، ممنونم که بهم گفتی.

خانم احمدی: خواهش می کنم، فعلاً خداحافظ.

علی: خداحافظ

شب بعد از شام همه دور آتیش نشسته بودند که راهنما و سرگروه با هم صحبت های کوتاه و آهسته کردند و بعد سرگروه بلند شد و گفت: به دلیل طوفان شنی که در راه هست امشب باید برگردیم، همه سریع آماده بشید، که تا دو ساعت دیگه حرکت میکنیم، همه از شنیدن این حرف ناراحت شدند ولی طوفان شن هم شوخی بردار نبود و باید به جای امنی میرسیدند، علی وسایلش رو جمع کرد و توجع کردن کمپ هم به بقیه کمک کرد.

روزبه و چند تا از دوستانش هم گاه وقتی با هم در گوشی حرفهایی میزدند، اما علی شکی نکرد چند دقیقه قبل از حرکت یکی از پسرها به اسم میلاد اومد نزدیک و به علی گفت: علی میشه چند لحظه با هم حرف بزنیم.

علی: بله در خدمت هستم

میلاد: اینجا نمیشه، بریم یه جای خلوت.

ص: 43



علی در حالی که کوله پشتی رو کوله اش بود حرکت کرد، از چادرها فاصله گرفتند کمی که رفتند پشت تپه ای ماسه ای قرار گرفتند، جوری که افراد گروه آنها را نمیدیدند، میلاد همون جا ایستاد و گفت: راستش، راستش...

علی گفت: راستش چی؟

میلاد: راستش علی منو ببخش، مجبور بودم

علی: چرا آخه؟

ناگهان یه نفر از پشت محکم ضربه ای به سر علی زد و روی زمین افتاد، چیزی نمیدید، فقط صدای چند نفر را میشنید، که حرف میزدن صدای یه نفر شون رو شناخت، روزبه بود که میگفت دست و پاهایش را محکم ببندید، جوری که اصلاً نتواند حرکت کند، سریعتر، باید زود بریم الان طوفان به اینجا میرسه باید بریم و بعد از این که دست و پای علی رو بستند، به محل کمپ برگشتند، همه سوار مینی بوسها بودند، راننده از روزبه پرسید: علی کجاست؟ روزبه گفت: سوار اون یکی مینی بوس شد، اینجا خیلی حالش رو گرفته بودیم. راننده درها را بست و حرکت کردند.

بعد از حدود یک ساعت علی با ریگها و شنهایی که باد به صورتش میزد به هوش آمد، هنوز تار میدید و هوا هم کاملاً مهتابی و روشن بود خوشبختانه چون عجله داشتند، دستهایش را به جلو بسته بودند، با دندونهایش دستها و بعد هم پاهایش رو باز کرد و با سرعت به سمت محل کمپ حرکت کرد، هنوز تار

ص: 44

میدید و سرش گیج می رفت، وقتی به محل کمپ رسید هیچ کس نبود، همه رفته بودند، علی مونده بود تنها، بی سرپناه و یه بیابان بی آب و علف، کوله پشتی اش را بررسی کرد کمی از آب قمقمه ای که در کوله پشتیاش بود خورد و به اطراف نگاه کرد، تا چشم کار میکرد بیابان بود و سیاهی شب، ناامید از همه جا دست به آسمان بلند کرد و گفت خدایا جز تو یاور و پناهی ندارم کمک کن، زانوزد دو دستش را بلند کرد و فریاد زد یا صاحب الزمان (عجل الله) یا صاحب الزمان (عجل الله) یا صاحب الزمان (عجل الله)، طوفان در حال نزدیک شدن بود و هیچ سرپناهی نداشت، بغض گلویش را گرفته بود و همان طور که به آسمان نگاه میکرد به خودش فکر می کرد، خدایا چرا من مگر چه کار اشتباهی کرده ام

که باید این طور وسط این بیابان تنها و بینشان بمیرم که حتی کسی جنازه ام را هم نتواند پیدا کند، یه لحظه چیزی به ذهنش او آمد و گفت: پایان هر شب سیاهی، سفیدی و بعد از هر سختی، آسانی هست، خدایا هرچی تو بخوای راضی ام به رضای تو، یه لحظه یادش او آمد در فاصله نزدیکی به کمپ، تن درخت خشکیده ای بود که میتونست اونجا پناه بگیره، شاید کسی برای کمک برگرده، با سرعت خودش را به درخت خشکیده رساند و چاله ای در ریگها حفر کرد تا نیمتته اش در آنجا میشد، طوفان تقریباً رسیده بود و چنان با قدرت و سرعتی می آمد که هر لحظه ممکن بود آن تنه درخت را هم از جا در بیاورد، پتوی کوچک

مسافرتی را از کیفش درآورد و داخل چاله رفت و آن را روی خودش کشید، طوفان با سرعت هرچه تمام رسید و تنه درخت را از جا کند، علی که دیگر کار را تمام میدید و داشت ناامید میشد بلند گفت: یا فاطمه الزهرا (سلام الله)، شنها و

ریگها مثل قطرات باران به سر و صورتش میخوردند، سرعت طوفان آنقدر زیاد بود که شنهای صحرا را مانند موجهای دریا به حرکت در می آورد و داشت علی را زیرشان دفن می کرد، مطمئن بود که کسی بر نمیگردد

ص: 46

## فصل دوم : خداجویان

خداجویان

ص: 47

در اوج ناامیدی، ناگهان زمین زیر پاهایش شروع به لرزیدن کرد و شنها شروع به فرورفتن کردند و علی مثل این که با سرعت به داخل مردابی کشیده شود در زمین پائین رفت و احساس کرد زیر پاهایش خالی شده است و داخل جایی شبیه به یک تونل افتاده، همه جا تاریک و ساکت بود کمی ترسیده بود، اما حداقل خوباش این بود که از چنگال آن طوفان مرگبار نجات پیدا کرده بود، روی زمین نشست و دستش را روی آن کشید سفت بود کمی به سمت راست حرکت کرد و بی دیواری رسید به دیوار تکیه داد و چند دقیقه ای استراحت کرد، چوب دستی اش را از کیف جدا کرد و کمی از لباسهای داخل کیف را دور آن

پیچید و مشعل درست کرد، با فندک آن را روشن کرد، با روشن شدن مشعل اطراف هم روشن شد، خدای بزرگ!!! اینجا دیگه کجاست؟ شبیه به یک تالار بزرگ بود شروع به حرکت کرد، عرض تالار حدوداً 4 متر و طولش تقریباً 10 متر میشد و آخر تالار که رسید مشعلهایی روی دیوارها و آتشدان هایی با پایه های حدوداً یک متری روی زمین بودند، به اتاق بزرگ در مرکز بود و چهار تالار و راهروی دیگر شبیه همین تالار در اطراف آن بودند، علی جلورفت و به میز چند ضلعی که در وسط سالن بزرگ بود نزدیک شد، به میز بزرگ هشت ضلعی از جنس سنگ که بیشتر شبیه به ستاره هشت پر بود و روی آن حکاکی هایی بود، در وسط اون دو شی که ظاهراً یک کتاب و اون یکی لوح طلائی رنگ که پنج نام به زبانی که تا به حال ندیده بود با خطی سفید و بسیار نورانی حکاکی شده بود، یک گوهر زیبا، مثل ستاره ای که در آسمان می درخشید، در وسط آن لوح می درخشید، چقدر زیبا و خیره کننده بود، علی دستش رو دراز کرد و کتاب رو

برداشت، همین که کتاب را باز کرد، گوهر شروع به درخشیدن کرد و چیزی شبیه به نور سفید رنگی پشت سرش روشن شد که همه مشعلها شروع به روشن شدن کردند و همه فضا روشن شد.

علی سریع به پشت سرش برگشت، پیرمردی با موهایی که روی شانه هایش ریخته بودند و با سر بند چرم قهوه ای رنگی پیشانی‌ش را بسته بود و ریش سفید بلندی که چهره نورانی اش را زیباتر می کرد، روبرویش بود، قبل از این که علی بتواند چیزی بگوید پیرمرد جلو آمد و گفت: سلام فرزندم، نام تو چیست؟

علی با ترس همراه با تعجب گفت: سلام آقا، علی.

پیرمرد جلوتر آمد و با لحن مهربانانه ای گفت: به به چه اسم زیبا و دلنشینی، علی یعنی بزرگ و بلند مرتبه.

علی: شما کی هستید؟ از کجا اومدید؟ موقعی که من اومدم کسی اینجا نبود.

پیرمرد: بله پسرم درسته، من وقتی اومدم که تو کتاب رو از جاش بلند کردی.

علی: کتاب؟ بله من از روی کنجکاوی بلندش کردم، تا ببینم چیه؟

پیرمرد: خوب حالا فهمیدی چیه؟

علی: نه.

پیرمرد: اسم من پوریا است، پوریای ولی، خدا منو مسئول نگهداری و نگهبانی از این تالار و این دوشیء مقدس کرده

ص: 49

علی: پوریای ولی؟ همون پهلوان پوریای ولی؟؟

پیرمرد: بله پسر

علی: وای خدای من چطور ممکنه، شما که صدها سال قبل زندگی میکردید، مگه ممکنه.

پهلوان پوریا: بله پسر، خداوند من و پهلوانان این سرزمین رو مأمور بر حفاظت از ایران زمین، در برابر دشمنان و شیاطین کرده، من نشانه هایی از نفوذ فرزندان شیطان و قصد آنها به تعرض به ایران زمین حس کردم به اینجا آمده ام تا پهلوانان دیگر را فراخوانم تا با کمک هم خطر دشمنان را دفع کنیم، اما...

علی: اما چی؟

پهلوان پوریا: اما حالا که یک جوان آنهم از زمان حال اینجاست یعنی خطر خیلی بزرگ و پیچیده است و باید هرچه سریع تر دست بکار شویم.

علی: باید چه کار کنیم؟ من که گیج شدم یعنی چی؟ این باورنکردنیه، شاید من خواب هستم، یا شاید با آن طوفان مرده ام.

پهلوان پوریا: نه پسر تو بیدار و زنده هستی، اون هم امتحانی بود برای سنجیدن میزان تحمل و خالص بودن تو و اونها هم وسیله این امتحان بودند، تو انتخاب شده ای تا همراه با ما در حفظ سرزمینت بجنگی، چه فضیلتی از این بزرگ تر فرزندم.

علی: خدایا شکر باز هم بنده روسیاه و گناه کارت رو نجات دادی

ص: 50

پهلوان پوریا، پاکی و خلوص نیتی که در وجود تو بود باعث انتخاب تو شده، اما حواست را جمع کن، کینه ها رو از دلت پاک کن که هر لحظه امکان سکوت وجود داره

علی: چشم پهلوان

پهلوان پوریا: خب فرزندم بیا شروع کنیم، این سالن و تالار در دژ بزرگ و مستحکمی هستند که اسمش دژ خداجویان هست، روی سردر هر یک از پنج تالار نام نوشته شده است، نام پنج تن از بهترین اولیای خدا پنج نور واحد، رسول خدا (صلوات الله)، علی ولی خدا (علیه السلام)، حضرت فاطمه زهرا (سلام الله) سیده زنان عالم، حضرت امام حسن مجتبی (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام)، که همه این نامها به زبان پارسی باستان نوشته شده است. در وسط این سالن میز سنگی که به شکل یک ستاره هشت پر ساخته شده است و در مرکز آن نام خداوند عزوجل نوشته شده است، اما این دوشیء مقدس، اون کتاب، کتاب خدا قرآن است و دیگری لوح زرین که نام پنج تن آل عبا بر روی آن حک شده است و آن گوهر درخشانی که در وسط آن هست، اسمش قلب خورشید هست، که خداوند آن را از دیرباز بر درفشهای ایران زمین قرار داده است تا این سرزمین را از فروپاشی و نابودی توسط دشمنان و شیاطین حفظ کند

علی: یعنی خداوند این گوهر رو بر پرچم ایران زده؟

پهلوان پوریا: آره پسرم، خداوند این گوهر رو روی پرچم ایران زمین زد تا از شر اهریمنان در امان باشد، همون گوهری که بر درفش کاوه بود، همون گوهری که

ص: 51



بر درفش سورنا بود، همون گوهری که مغولها برای بدست آوردنش همه جا را به آتش کشیدند، اما نتوانستند اون رو بدست بیارن.

علی: برای چی به دنبال این گوهر هستید؟

پهلوان پوریا: برای اینکه با نابود کردن و جدا کردن اون از ایران زمین، بتوانند ایران زمین را از بین ببرند، شیطان و فرزندانش همیشه به دنبال این مروارید بوده و هستند، یک روز در لباس اسکندر، یک روز در لباس چنگیز، یک روز در لباسهای...دیگر

علی: خوب پهلوان، برای اینکه جلوشون رو بگیریم، باید چه کار کنیم؟

پهلوان پوریا: بیا فرزندم قرآن را باز کنیم و بخونیم تا پهلوانان دیگر هم به جمع ما اضافه شوند

پهلوان پوریا قرآن را باز و شروع کردند به خواندن، بسم الله الرحمن الرحیم، سوره حمد را شروع به خواندن کرد.

لوحی که گوهر در وسط اون بود شروع به درخشیدن کرد و نوری بسیار زیبا از آن ساطع میشد، ناگهان مرد حدوداً پنجاه ساله، بسیار قوی هیکل و درشت اندام، با زره و کلاه خود و تبرزین از همان تالاری که علی وارد شده بود، وارد شد، وارد سالن شد و به میز نزدیک شد، قلب خورشید همچنان در حال درخشیدن بود، در همین هنگام مرد جوان حدوداً چهل ساله با قدی بلند و بسیار زیبا با شمشیری که به کمر بسته بود و سپری که در دست داشت در جلوی تالار دیگری نمایان شد و

ص: 52

به سمت میز آمد، در دهانه تالار دیگر مردی حدوداً پنجاه ساله یا بیشتر که سربند سرخ رنگی بر سر بسته و کمان بزرگ حمایل خود کرده بود وارد سالن شد و چیزی نگذشت که از تالار چهارم چیزی مثل یک تند باد شروع به وزیدن کرد که همه چیز را تکان میداد، ناگهان مردی تقریباً 55 یا 60 سال با لباسهای تقریباً آبی آسمانی و سربند سفیدی بر سر و موهای تقریباً سفید و ریش بزرگ سفیدی در دهانه آن نمایان شد و به سمت میز آمد، در همین هنگام نظر علی به دهانه تالار پنجم جلب شد، بانویی با لباسی که سر تا پایش را پوشیده بود و نقابی بر چهره داشت وارد شد، پهلوان پوریا هنوز در حال خواندن قرآن بود و همه کسانی که از تالارها وارد شده بودند دور میز جمع شدند و پهلوان قرآن را بست و

به همه سلام و درود فرستاد.

همه آنها هم به پهلوان درود فرستادن.

پهلوان پوریا رو به علی کرد و گفت: فرزندم اینها فرزندان و پهلوانان ایران زمین هستند، اشاره کرد به مردی که تبرزین در دست داشت و گفت: ایشان پهلوان رستم دستان هستند.

رستم تعظیمی کرد و گفت: درود بر پهلوانان ایران زمین.

و پهلوان پوریا با اشاره به مردی که شمشیر و سپر داشت کرد و گفت: ایشان سردار سورنا هستند.

سردار سورنا تعظیمی کرد و گفت: درود ایزد منان بر پهلوانان ایران زمین

ص: 53

بعد پهلوان پوریا اشاره به مردی که کمان داشت کرد و گفت: ایشان پهلوان آرش کمان گیر هستند.

آرش کمانگیر تعظیم کرد و گفت: درود خداوند بر پهلوانان ایران زمین.

و سپس پهلوان به مردی که لباسی آبی آسمانی داشت کرد و گفت ایشان هم هوهوخان خان باد مهربان هستند.

هوهو خان هم تعظیمی کرد و گفت: درود خدا بر پهلوانان ایران زمین

و در آخر رو به سوی آن بانو کرد و گفت: ایشان هم بانو نورا هستند.

بانو نورا تعظیم کردند و گفتند: درود ایزد منان بر پهلوانان و فرزندان ایران زمین.

بعد از آن پهلوان پوریا رو به علی کرد و به پهلوانان گفت: ایشان هم یکی از فرزندان ایران زمین به نام علی هستند، که ما را در حراست از کیان ایران زمین همراهی خواهند کرد، علی هم سرش را خم کرد و با احترام گفت: درود خدا بر همه پهلوانان ایران زمین

پهلوان پوریا گفت: فرزندان ایران زمین ما بار دیگر در دژ خداجویان خوانده شده ایم تا از مشرق زمین در برابر مغرب زمین و تهاجم شیطان بزرگ و فرزندانش محافظت کنیم، در این هنگام سردار سورنا که مردی بسیار زیبا و با قد بلند و سبیلهای مرتب شده سیاه که زیبایی اش را دو چندان میکرد و هیکل ورزیده و تنومندی داشت شروع به صحبت کرد و گفت: دشمن از کدام سمت و با چه تعداد نیرو به ما یورش آورده اند؟

پهلوان پوریا: گفت هنوز چیزی نمیدانیم، اما دانای پرندگان، هدهد ما را در این نبرد راهنمایی خواهد کرد، در همین هنگام باز گوهری که در میان لوح بود شروع به درخشیدن کرد و پرنده ای زرد رنگ با بالهایی که پرهای سفید و سیاه و پرهای کوچک بسیار زیبایی شبیه به یک شانه بر روی سرش داشت وارد سالن شد و بر روی دست بانو نورا نشست و گفت: سلام و درود خداوند بر پهلوانان و فرزندان ایران زمین، صدایش شبیه صدای یک زن که حدوداً 40 تا 50 سال سن داشته باشد بود، همه به او سلام کردند علی که از تعجب دهانش باز مانده بود رو به پهلوان پوریا کرده گفت: یعنی این همان هدهد سخنگو در زمان حضرت سلیمان است.

وقتی علی این را با تعجب گفت، همه زدند زیر خنده و با نورا گفت: بله برادر، ایشان دانای پرندگان هدهد سخنگو هستند، همیشه راهنمای پهلوانان مشرق زمین در برابر تهاجم نیروهای اهریمن هستند

پهلوان پوریا رو به هدهد کرد و گفت: خب برامون از وضعیت نیروهای دشمن بگو آنها در کجا هستند؟ و تعدادشان چقدر است؟

هدهد شروع به حرف زدن کرد و گفت: دشمن این بار تصمیم یک تهاجم جدی را دارد و در این نبرد از جادو و سحر هم استفاده می کند و شیطان قصد دارد تا از همه نفرات برترش استفاده کند تا وارد ایران زمین شود و آن را از بین ببرد، آنها از سمت کشور ترکیه می خواهند حملات خود را شروع کنند، مرد پیری با موهای

سفید و ریش زشت و بلندی که به آن چیزهایی آویزان کرده است و او را حاخامی بزرگ صدا میزنند، فرمانده آنهاست.

در این هنگام پهلوان پوریا که دست در ریش خودش میکشید گفت: بله او را میشناسم، یکی از پلیدترین و خبیث ترین نیروهای شیطان است، شیطان به او علوم غریبه و جادو را آموزش داده است تا به واسطه آنها بتواند به ایران زمین دست پیدا کند.

هدهد در ادامه گفت: مردی با جثه بزرگ و سبزرنگ با چشمانی که سرخیش چون خون بود همراهشان است، همین موقع هوهو خان گفت: بله بهش میگن هالک، محصول همین جادوها است اون رو میشناسم خودم حسابش رو می رسم.

هدهد این طور ادامه داد که، مردی متکبر و خودپسند که سپر آبی رنگ گردی که

وسط آن ستاره پنج پر کشیده شده، در جمع شون است.

سردار سورنا که سرش را به نشانه ی تأیید حرفهای هدهد تکان میداد گفت: بله درسته بهش کاپیتان آمریکا میگن، نشانه تکبر و خوی استکباری آمریکاست، اون رویه من بسپاری.

هدهد گفت: مردی با موهای کاملاً طلایی رنگ، شئل سرخی بر دوش و پتک بزرگی را بر دست داشت، هم با اونهاست.

پهلوان رستم که دستش به روی تبرزین اش بود با ابهت و هیبت گفت: بهش میگن ثور، اونها اون رو یه خدا میدونن، ولی یک خدای پوشالی که شیطان اون رو برای فریب انسانها خلق کرده، و بعد به هدهد اشاره کرد و گفت دیگه چه کسانی با اونها هستند.

هدهد گفت: مرد کمانداری که لباسهای سیاه رنگ به تن داشت هم با اون هاست آرش کمانگیر گفت: اسمش اِروو است، یا همون پیکان خودمون، در ظاهر یه انسان خوب و قهرمان دوست داشتنی، ولی تیرهای زهرآلود شیطان را به سمت انسانها پرتاب میکنه

هدهد با کمی مکث گفت: یه زن هم با اونها ست، زنی با شلاق سرخ رنگ مثل آتش، پوشش بسیار زننده و کمی داشت، بیشتر بدنش عریان بود.

بانو نورا گفت: بله بهش میگم زن شگفت انگیز، شیطان همه عفت و حیا و زنانگی اش رو از اون گرفته و در مقابل همین شلاق آتشین را به او داده تا با اون دیگه زنان جهان رو به بند شیطان بکشد.

هدهد ادامه داد و گفت: این تمام آنچه بود که در حال حاضر از لشکریان دشمن میدونیم

پهلوان پوریا گفت: ممنونم بسیار کامل بود، اما نمیدانم چرا کمی نگران هستم و فکر می کنم که شیطان همه دست خودش رو، رو نکرده و رو به علی کرد و

گفت: خداوند بدون دلیل تو رو به این جا نیاورده، به هر حال به نبرد اونها خواهیم رفت، هدهد دانا ما رو راهنمایی کن.

بعد دوباره رو به علی کرد و گفت: همراه آرش به انبار تسلیحات برو و برای خودت هر سلاحی که دوست داشتی انتخاب کن و بالای دژ به ما ملحق بشید تا به نقطه ای که دشمن در اون جاست بریم.

علی و آرش با هم به سمت در بزرگی که در طرف راست سالن بود، حرکت کردند و آرش در رو باز کرد و وارد شدند، آرش به علی گفت: خب مرد جوان هر سلاحی که دوست داری انتخاب کن، اینجا از شمشیر گرفته تا کمان و هر نوع ساز و برگ جنگی که بخواهی هست.

علی گفت: وای خدای بزرگ، اینجا چقدر بزرگه!!!، چقدر سلاح هست، اینهمه برای یه لشکرکافیه.

آرش خندید و گفت: بله باید سلاح داشته باشیم تا بتونیم از کشورمون دفاع کنیم، همیشه باید پیشرفته ترین و بهترین سلاحها را داشت باشیم و از اونها هم خوب محافظت کنیم تا دست دشمن به اونها نرسه و اونها را نابود نکنه، حالا عجله کن که باید به بقیه ملحق شیم.

علی توجهش به شمشیر کوتاه و زیبایی که در وسط اون اتاق بر روی یک پایه قرار گرفته بود جلب شد، چقدر زیبا بود، در انتهای دسته شمشیر یه نگین خیلی زیبا مثل همون گوهری که در وسط لوح بود اما این نگین کوچکترو به رنگ زرد

خیلی روشن بود که دور اون رو به شکل خیلی ضریف با پوششی از نقره کار شده بود، و روی شمشیر چیزی به زبان باستانی حکاکی شده بود، به آرش گفت: من این رو بر میدارم، اجازه هست؟

آرش خندید و گفت: اجازه هست، ولی این شمشیر خیلی سنگینه و کسی نتونسته اون رو بلند کنه، حتی رستم هم نتونست اون رو تکون بده.

علی گفت: چطور، مگه این شمشیر از چه چیزی ساخته شده؟

آرش گفت: داستانش مفصله، پهلوان پوریا برامون تعریف میکنه.

علی دستش رو دور دسته شمشیر گرفت و شمشیر رو بلند کرد و اون رو در دست خودش گرفت.

آرش که از تعجب مات و مبهوت مونده بود گفت: باورکردنی نیست، این باورکردنی نیست، پسر این شمشیر از موقع ساختش کسی اون رو تکون نداده، خیلی خب حالا- غلاف را هم بردار تا بریم، این رو به بقیه هم باید نشون بدیم، وقتی که علی و آرش در بالای دژ به بقیه ملحق شدند، همه از تعجب سر جاشون خشک شون زده بود و پهلوان پوریا نزدیک اومد و گفت: این شمشیر بهش میگن چنگال شیر، حرکتش بده بینم.

علی شمشیر رو از غلاف خارج کرد و چند بار اون رو دور دستش چرخوند و باهانش بازی کرد

علی گفت: چرا همه تعجب کردی؟ مگه این شمشیر چیه؟



پهلوان پوريا گفت: در زمان كاوه آهنگر، بعد از نابودي ضحاک پليد، شخصي فلزي رو به كاوه آهنگر ميده و از اون ميخواهد تا با اون فلز سلاح هاي بسازه، اولين سلاحی كه كاوه آهنگر اون رو ساخته، همين شمشير بوده.

هدهد گفت: اون شخص کلماتی رو به كاوه آهنگر داده و از اون خواسته تا اون کلمات رو روی اون سلاحها حکاکی کنه.

علی گفت: چه کلماتی؟ برای چی؟

هدهد گفت: بعد از اینکه كاوه اون کلمات رو بر روی سلاحها حکاکی کرد، هيچ کس به جز صاحب اون سلاحها نمیتونست اونها رو تگون بده، همه سلاحها به صاحبان خودشون رسيدند به جز دو سلاح.

علی گفت: و اون دو سلاح، چی هستند؟

پهلوان پوريا گفت: شمشیری كه در دستان توه و يك سلاح ديگه كه کسی نميدونه چيه و كجاست، گویا اين شمشير به صاحب خودش رسیده، در نگهداری اون خیلی كوشا باش فرزندم امانت گرانبهایی به تو رسیده، به نظرم خداوند تو را برای بلند کردن اين شمشير امتحانهای زيادی کرده و تو از اونها سربلند بيرون اومدی، بعد به قالیچه بسيار بزرگی كه بالای دژ معلق بود اشاره کرد و گفت: سوار شيد كه بايد سريعتر به نبرد با دشمن بریم، كه هر تعللی كار رو برامون سخت خواهد کرد. همه روی قالیچه ايستادند و هوهو خان آن را به حرکت درآورد و هدهد جلوتر از آن پرواز کرد و راه را نشان ميداد، در عرض چند دقيقه،

ص: 60

قالیچه مسافتی خیلی زیادی را طی کرد و همه را به مقصد رساند، به مرز بین ایران و ترکیه، کوهی که در آنجا مقر و پایگاه مهاجمان غربی در آن قرار داشت، درست آن طرف مرز ایران.

پهلوان پوریا، سردار سورنا و آرش را برای شناسایی مواضع دشمن فرستاد و با بقیه برای مشخص کردن محل استقرار نیروها و تعیین محل مناسب برای برقراری پایگاه در خاک ایران مشغول شد و بعد از چند دقیقه، محلی را در نزدیکی پایگاه دشمن و مشرف بر آنها انتخاب کرد، سردار سورنا و پهلوانان اش هم از شناسایی برگشتند و چادرها را برپا کردند، در چادر فرماندهی همه دور هم

جمع شدند و سردار سورنا شروع به صحبت کرد و گفت: همان طور که هدهد گفته بود، دشمن با پنج نیروی اصلی آمده است و از یک غار به شدت محافظت میشود، در همین هنگام رستم گفت: یک غار؟

بعد آرش در جواب رستم گفت: بله و فقط همان مرد پیر با ریشهای زشتش به داخل آن رفت و بیرون آمد.

بانو ندا گفت: حتماً جایی است که در آن سحر و جادوهای خود را عملی می کند و یا برای ارتباط با شیطان از آن استفاده می کنند.

همین موقع بود که پهلوان پوریا گفت: باید از اونچه در این غار میگذره باخبر بشیم.

هوهو خان گفت: شاید بتوانم به داخل اون برم و اطلاعاتی بدست بیارم.

سردار سورنا گفت: فکر خوبیه، ولی باید خیلی دقت کنی تا دشمن حساس نشه جان خودت رو هم به خطر نندازی.

به این ترتیب هوهو خان برای شناسایی به پایگاه دشمن نفوذ کرد اما طولی نکشید که برگشت و گزارش داد که نتونسته داخل بشه و یکجور جادو یا چیزی شبیه آن مانع از ورود اون شده، که گمان می کنم اون جادوگر پیر هم از حضور من مطلع شده.

رستم گفت: پس حتما تا الان از حضور همه ما مطلع شدن، باید خودمان رو برای حمله احتمالی آماده کنیم.

سردار سورنا و پهلوان رستم، برای تقویت مواضع دفاعی و پهلوان آرش و هوهو خان برای تقویت مواضع تهاجمی رفتند، بانو نورا هدهد، پهلوان پوریا و علی هم به دنبال نقشه ای برای نفوذ به پایگاه دشمن و خنثی کردن نقشه ها و جلوگیری از نفوذ دشمن در پایگاه خودشان مشغول بحث و بررسی بودند، شب شد و همه دور آتش جمع بودند و اولین نوبت دیده بانان به هوهو خان رسید و بقیه در کنار هم در حال صحبت بودند، پهلوان رستم رو به علی کرد و گفت: خب مرد جوان از خودت بگو، گذشته ات، خانواده ات؟

علی هم با تبسمی ماجرای زندگی اش را از تصادف والدیش تا درگذشت حاج عباس و جریان گیر افتادنش در بیابان را برایشان توضیح داد، حرفهایش که تمام شد رستم دستی بر شانه علی زد و گفت: منو ببخش که باعث ناراحتیت شده ام.

علی گفت: نه پهلوان چیزی نیست دیگه به اینها عادت کرده ام، راضی ام به رضای خدا.

سردار سورنا گفت: فکر می کنم خداوند به خاطر همین ویژگیها و سختیهایی که کشیدی تو رو انتخاب کرده تا در این راه ما رو همراهی و یاری کنی.

علی گفت: خب شماها از خودتان بگید.

پهلوان پوریا رو به آرش کرد و گفت: تو شروع کن آرش داستان خودت و کمان گیر شدنت را بگو.

آرش گفت: بله پهلوان و شروع کرد به حرف زدن، در زمان حمله لشکریان توران به فرماندهی افراسیاب که از طرف اهریمن برای نابودی و تصاحب ایران زمین آمده بودند، جنگ بزرگ و سهمگینی در گرفت، جنگ آنقدر به درازا کشید که همه خسته شدند، آن قدر خسته که هیچ کس از دو سپاه توان جنگیدن رو نداشت، ولی هیچ یک قصد کوتاه آمدن هم نداشتند، نه تورانیان قصد

عقب نشینی و نه ایرانیان قصد تسلیم شدن داشتند، اهریمن خدعه و نیرنگی را در گوش افراسیاب زمزمه کرد بود که با اون نیرنگ بدون هیچ جنگی خاک ایران زمین را تصاحب کند، افراسیاب اون مکر و نیرنگ رو بکار برد و پیکی برای منوچهر شاه فرستاد، افراسیاب خواسته بود تا یک نفر از کمانداران ایران زمین باید بر بالای کوه دماوند برود و تیری را رها کند، هر کجا که آن تیر افتاد، آنجا مرز ایران و توران است، همه میدانستند که یک تیر هرچه قدر هم که برود بیش از یک فرسنگ [فرسنگ یک واحد اندازه گیری است و در ایران باستان مسافتی بین

5 تا 6 کیلومتر است. [نمی‌رود و از نوک قله دماوند حتی تا پای کوه هم نمی‌آمد و تهدید کرده بود که اگر این را نپذیرند جنگ خونینی روی خواهد داد، منوچهر شاه از روی اجبار و گریز از جنگ این پیشنهاد را پذیرفت، قرار شد تا بهترین تیرانداز ایران زمین، کشباد پهلوان آن تیر را رها کند، شب قبل از این که افراسیاب پیک خود را بفرست، در خواب مرد زیبا روی سفید پوشی را دیدم که چون نور میدرخشید، تا به حال چنین شخصی را ندیده بودم من و او تنها در بالای قله دماوند بودیم، کمان و پیکانی را به من داد و گفت تیر بپنداز.

من گفتم: تا به حال تیراندازی نکرده‌ام، من آرش ستوربانم و مسئول نگهداری از اسبها هستم کمان گیر نیستم.

او به من نهیبی زد که بگیر و تیر را رها کن.

گفتم: تو که هستی.

گفت: این تیر را به قلب سیاه اهریمن بزن، برای نجات ایران زمین.

از خواب بیدار شدم و صبح همان روز پیک افراسیاب آمد و منوچهرشاه پیشنهاد او را پذیرفت، ماجرای خوابم را که برای همسرم تعریف کردم، اون منو تشویق کرد و گفت: من کسی هستم که باید آن تیر را رها کنم و داستان خواب من کم کم در بین مردم پخش شد و امید تازه ای را در دلها به وجود آورد، ماجرا به گوش منوچهر شاه و همچنین افراسیاب رسید، افراسیاب چون فکر میکرد نیرنگ او جواب می‌دهد و تیر یک کماندار بیش از یک فرسنگ نمی‌رود چه برسد به تیر

یک ستوربان [استوربان: کسی که از اسبها مراقبت می کند.] اما تقدیر خداوند چیز دیگری بود، افراسیاب شرط کرد که حتما باید آرش ستوربان آن تیر را رها کند و منوچهر شاه هم پذیرفت، فرمان داد تا تیر و کمانی به من بدهند، اما من گفتم دستور خداوند را باید با تیر و کمانی که خودش به من می دهد اجرا کنم، سپس برای پیدا کردن تیر و کمان راهی شدم، در بین راه مردی را دیدم که مرا قسم داد را رها کردن آن تیر که هزار فرسنگ برود به این جنگ خاتمه بدهم، دخترکی دم بخت را دیدم که همین را از من میخواست و میگفت آرش آن تیر را رها کن تا من در سایه صلح و آرامش بتوانم ازدواج کنم، زنی را دیدم که کودکی داشت و کودکش گریه میکرد و میگفت: شیری ندارم که به کودکم بدهم، زمینها خشک شده است و نکبت و ویرانی جنگ همه جا سایه انداخته است، آرش برو و آن تیر را رها کن که هزار فرسنگ برود.

همه به خوابی که دیده بودم اعتماد و ایمان کامل داشتند و از من میخواستند تا آن تیر را رها کنم، عزم خود را جزم کردم و به دنبال تیر و کمانی میگشتم که بتوانم آن تیر را رها کنم که هزار فرسنگ برود و بر قلب سیاه اهریمن بنشیند در همین فکرها بودم که کودکی را دیدم، به زور و زحمت تیر و کمانی را با خود میکشید و به سمت من می آورد، نزدیک شد و گفت: تو آرش هستی؟

گفتم: بله من آرش هستم؟

گفت: اینها را داده اند تا بدهم به تو و آنها را همانجا انداخت و رفت.

صدا زدم پسر چه کسی اینها را به تو داده است.

ناگهان همان مرد سفیدپوش و نورانی نمایان شد و گفت: ما داده ایم آرش کمان گیر، این تیر و کمان از جانب خداوند برای نابودی اهریمن و نجات ایران زمین برای تو فرستاده شده است.

گفتم: شما چه کسی هستی؟

گفت: من سروش پروردگار هستم، فردا این تیر را به نزد دو پادشاه ببر تا نشان خود را بر آن بزنند و بعد بر بالای دماوند برو و زه کمان را بکش و تیر را رها کن.

پرسیدم چقدر می‌رود؟ چند فرسنگ؟

سروش پروردگار جواب داد: هزار فرسنگ، هزار فرسنگ، آرش کمانگیر.

صبح آن روز بعد از اینکه دو پادشاه نشان خود را بر تیر زدند، از دماوند بالا رفتم و در قله دماوند باز سروش خداوند را دیدم که گفت: در آن طرف جیحون درختی است آن را نشانه برو و زه کمان را بکش و بگو بنام پروردگار منان، برای نجات ایران زمین و تیرت را رها کن تا قلب سیاه اهریمن را بشکافد، گفتم: چگونه، من که تا به حال تیری نیانداخته ام.

گفت: تو آن تیر را رها نمی‌کنی، ما آن تیر را رها خواهیم کرد.

گفتم: چگونه، برای چه؟

گفت: به اذن و اجازه خداوند، چون ایران زمین خانه خوبان است و ما برای ایران نقشه‌ها داریم، ایران، ایران میماند تا ابد.

عزمم را جزم کردم و تیر را در چله ی کمان گذاشتم و به نام خداوند برای ایران زمین نشانه رفتم، زه کمان را کشیدم و رها کردم، تیر من هزار فرسنگ رفت و آن طرف جیحون بر تنه همان درخت نشست و مکر و حيله ی اهریمن را نابود کرد، از آن روز به بعد این تیر و کمان در دستان من گذاشته شده تا با آن از ایران زمین در برابر اهریمن محافظت کنم.

پهلوان پوریا رو به علی کرد و گفت: فرزندم داستان پهلوان سورنا رو که میدونی یا برایت تعریف کند؟

علی گفت: بله تا حدودی، شمشیر و سپری هم که داری از طرف سروش پروردگار به تو رسیده؟

سورنا گفت: شمشیر و سپر من، زره و تبرزین و شمشیر پهلوان رستم، و شمشیری که در دستان تو هست و چند سلاح دیگر، با فلزی که از طرف خداوند به کاوه آهنگر داده شده، ساخته شدند، تا از مشرق زمین در برابر تهاجم اهریمن و فرزندانش محافظت کنیم.

علی رو به بانو نورا کرد و گفت: بانو نورا چطور نام شما را شنیده بودم؟ داستان شما چیست؟

بانو نورا که بانوی محجبه با پوشش بسیار زیبا شبیه به لباسهای سنتی اقوام محلی شمال ایران بود، شروع به حرف زدن کرد و گفت: اسم من نورا است و در زمان حمله مغولها درفش کاویان و گوهر قلب خورشید که قدرت فراوانی در آن



نهفته شده است تا با آن از ایران زمین در برابر اهریمن حفاظت شود به غاری در روستای ما آورده شد تا از آن در برابر مغولها محافظت شود و وظیفه محافظت از آن به پدر بزرگ من واگذار شد و او نیز این وظیفه را به پدرم واگذار کرد و همین طور نسل به نسل در خاندان ما وظیفه محافظت از گوهر قلب خورشید را بر عهده داریم تا اینکه بعد از ساخته شدن دژ خداجویان و جمع شدن قهرمانان برای محافظت از ایران زمین قلب خورشید از آنجا به دژ خداجویان انتقال پیدا کرد، مغولها با استفاده از نیروهای اهریمنی سعی در بدست آوردن آن کردند، و ما هر بار با ترفندی که خداوند به واسطه دانشی که به ما عطا کرده بود از آن محافظت کردیم و نگذاشتیم که خواسته های پلیدشان را محقق کنند.

علی گفت: و اون گوهر چرا اون قدر برایشان ارزشمند هست؟

هوهوخان گفت: خداوند قدرت زیادی را برای حفاظت از ایران زمین در قلب خورشید قرار داده است، آنها به دنبال نابودی آن هستند تا بتوانند بر ایران زمین مسلط شوند، چون در حال حاضر ایران تنها دژ مستحکم در برابر شیطان است، شیطان میخواهد حکومت خودش را در کل جهان ایجاد کند، اما ایران و برادرانش در مشرق زمین مانع او هستند، به همین دلیل او از هر ابزاری برای ضربه زدن به آنها استفاده خواهد کرد، یک روز با جنگ و روزی دیگر با دروغ و نیرنگ.

ص: 68

همین موقع بود که آرش گفت: خب بهتره من برم که نگهبانی نوبت من شده.

پهلوان پوریا گفت: بله بهتره همه بریم که فردا روز بزرگی رو در پیش خواهیم داشت، و همه برای خواب به چادرهایشان رفتند.

شب از نیمه گذشته بود که علی برای نوبت نگهبانی رفت و به جای سردار سورنا مشغول نگهبانی شد، چند دقیقه ای از رفتن سورنا نگذشته بود که چیزی شبیه به یک زمزمه توجه علی را جلب کرد، صدا میگفت: پسر جان، اونها تو رو فریب دادن، اون گوهر قدرت زیادی داره، اگه اون رو بدست بیاری میتونی هر کاری که میخوای بکنی، پول و ثروت، قدرت، دختران و زنان زیبا، کشور گشایی، هر چیزی که بخوای، اونا همه اون قدرتها رو برای خودشون میخوان، بعد از این که کارشون با تو تموم شد یا تو رو میکشن یا تو رو تو بیابان رها می کنند.

علی به پشت سرش برگشت چیزی شبیه به شبهه سیاهی روپروش بود شمشیرش کشید و به سمت اون شبهه حواله کرد و شبهه ناپدید شد، بار دوم در طرف دیگه ظاهر شد و گفت: کسی که باید با این شمشیر بزنی من نیستم، اونها هستند، همه شون خواب هستند به سراغشون برو، کار یکی یکی شون رو تموم کن و قلب خورشید رو مال خودت کن.

باز علی شمشیرش رو به سمت شبهه حواله کرد و باز هم ناپدید شد و در طرف دیگه ظاهر شد و گفت: اگر تو توان استفاده از قلب خورشید رو نداری اون رو برای من بیار، تا هر چه میخوای به تو بدهم، هر چی رو که فکر کنی دارم.

علی لبخند زد و گفت: آگه همه چیز داری پس قلب خورشید رو میخواهی چه کار؟ و باز به سمت شبه حمله کرد و باز هم شبه ناپدید شد و در طرف چهارم ظاهر شد و گفت: نمیخوای از اون کسایی که تو رو تو بیابان رها کردند انتقام بگیری، من اونها رو به تو نشون میدم و قدرتی بهت میدم که همه شون رو به سزای کاری که کردن برسونی، تو فقط قلب خورشید رو برای من بیار.

علی: من برای این کار به کمک تو نیازی ندارم و کینه کسی رو هم به دل ندارم، این تو هستی که کینه ای هستی، باز هم به سمت شبه حمله کرد، باز هم شبه ناپدید شد، ولی این بار دورتر ظاهر شد و گفت: عجب انسان احمقی هستی فردا وقتی زیر دست و پای دست نشاندهای من رفتی به سزای تصمیم احمقانه ای که گرفتی خواهی رسید، ها ها ها ها ها ها....

علی رو به آسمان کرد و گفت: خدایا کمک کن، رو به طرف شبه کرد و گفت تو شیطان هستی و من تسلیم تو نمیشم برو به جهنم و شمشیرش رو بطرف سایه پرتاب کرد و او ناپدید شد.

همین موقع بود که همه خودشون رو با عجله به علی رسوندن و پهلوان پوریا گفت: چی شده علی، چیزی دیدی؟

علی: بله، فکر کنم شیطان رو دیدم.

بانو نورا گفت: شبیحی شبیه به یک سایه سیاه بود، که ناپدید میشد.

علی: بله هرچی شمشیر بهش زدم اثری نکرد.

ص: 70

پهلوان پوریا: از تو چی میخواست؟

علی: قلب خورشید

پهلوان پوریا: درسته، شیطان به هر طریقی میخواد قلب خورشید رو به دست بیاره، تو هم مورد امتحان قرار گرفتی و پیروز شدی، مسلماً لیاقت خودت رو نشون دادی فرزندم، آفرین، اگه لحظهای تسلیم خواسته های نفست میشدی سر از لشکر دشمن در می آوردی، ولی به لطف خدا اخلاص و هشیاریت تو رو نجات داد.

با طلوع خورشید همه در چادر فرماندهی جمع شدند، پهلوان پوریا گفت: بانو نورا و هدهد در اردوگاه بمانند و از اینجا محافظت کنند، من به همراه دیگر مردان به جنگ دشمن خواهیم رفت.

علی گفت: چطوره اول ما به اونها حمله کنیم و غافلگیرشون کنیم.

آرش گفت: نه، طبق آیین مون ما هیچ گاه آغازگر جنگی نخواهیم بود، اگر کسی به ما حمله کرد ما از خودمان دفاع میکنیم.

در همین حین سورنا گفت: مواظب باشید و سپرش رو جلو علی گرفت و تیری به اون برخورد کرد و بر زمین افتاد، هم در حالت دفاعی آماده شدن، آرش گفت: این هم از حمله دشمن این یکی با من، شما برید سراغ بقیه و با سرعت از جایش بلند شد و تیری به سمت اروو پرتاب کرد و با سرعت خودش رو به نزدیکی اون رسوند.

ص: 71

همه به سمت نیروهای مهاجم حرکت کردند، در بین راه سنگ بزرگی به کنار اونها برخورد کرد و متلاشی شد، نگاه همه به سمت موجود عظیم الجثه سبزرنگی کشیده شد که دستهایش رو روی سینه اش میکوبید و می گفت: همه تون رو نابود می کنم. شکل آبی رنگی شبیه به ستاره پنج پر روی پیشانی اش نقاشی شده بود.

هوهو خان گفت: این غول بی شاخ و دم با من، ما خرده حسابهای قدیمی با هم داریم. و در یک چشم به هم زدن خودش رو به هالک رسوند و با مشت قوی خودش ضربه ای به او زد و با هم درگیر شدند.

دو مرد دیگه که یکیشون با سپر آبی رنگ که در وسط اون یه ستاره پنج پر شبیه به ستاره ای که در وسط پیشانی هالک بود رو در دست داشت، به نظر همون کاپیتان آمریکا بود و مرد دیگه ای که شنل سرخ رنگی روی دوشش انداخته بود و پتک بزرگی رو در دست داشت، رویه روی پهلو انان ظاهر شدند، چیز عجیب این بود که در وسط پیشانی هر کدام شون یه ستاره پنج پر به رنگ آبی کشیده شده بود.

کاپیتان آمریکا گفت: به به چه روزی، روز نابودی ایرانیها و تصاحب مشرق زمین، روز انتقام.

رستم رو به سردار سورنا کرد و گفت: این متکبر زورگو با تو، اون به ظاهر خدا هم با من، سردار سورنا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به طرف کاپیتان حمله کرد، کاپیتان هم سپر خودش رو به طرف سردار سورنا پرتاب کرد، سورنا با

یک حرکت سپر خودش، سپر کاپیتان رو دفع کرد و یک ضربه محکم به سینه کاپیتان زد و اون رو به عقب پرت کرد و گفت: با بچه ها جنگیدی یا تو خیالات سیر می کردی، تا به حال نبرد واقعی ندیدی، بیا تا داغ نبرد حُران را برایت زنده خواهم کرد.

رستم گفت: درود شیرمرد و به سمت ثور حمله کرد، ثور پتک خودش رو بالا برد تا به رستم ضربه ای بزنه، رستم هم تبرزین خودش رو بالا برد و به اون ضربه شدیدی زد که با خوردن دو سلاح به هم چنان صدایی ایجاد شد که گوشها رو به درد می آورد، دو سه ضربه به همین منوال رد و بدل شد و رستم با ضربه آرنج به سینه ثور اون را نقش بر زمین کرد.

آرش و اروو در گوشه ی دیگهای درگیر نبرد بودند، اروو تیری رو به سمت آرش نشونه رفت و رها کرد، آرش دو تیر را در چله کمان گذاشت و به سمت او پرتاب کرد، یک تیر به تیر اروو برخورد کرد و تیر دوم بازوی اروو زخمی کرد.

آرش گفت: تو خیالات خودت شکارچی ماهری هستی، اما این جا ایران زمینه، حتی یک گنجشک هم نمیتونی شکار کنی.

در همین حین هوهو خان با تنه ی درختی که در دست داشت ضربه ای به هالک زد و اون رو نقش بر زمین کرد و گفت: گول جئه ات گفت گول جئه ات رو نخور، پهلوان پنبه ای بیش نیستی

تقریباً پهلوانان در حال پیروز شدن بودند، که ستاره‌هایی که ستاره‌های وسط پیشونی انتقام جویان شروع به روشن شدن کرد و به رنگ آبی روشن در اومد و چشم‌اشون سرخ شد و دوباره انگار که قدرت دو چندان گرفته باشند شروع به نبرد کردند و به سمت پهلوانان ایران زمین حمله کردن.

علی و پهلوان پوریا که تا این لحظه نظاره‌گر بودند به خودشون اومدن و پهلوان پوریا به علی گفت: علی، هر چه هست کار همون جادوگر پیره، باید به سراغ اون غار بریم و جادویی اون رو از بین ببریم تا نیروهامون بتونن اونها را شکست بدن، نمیدونم چیه! ولی انگار بیشتر روی فکر و ذهن شون مسلط شده، در همین حین که علی و پهلوان پوریا به سمت غار در حرکت بودند، دیگر پهلوانان مشغول نبرد بودند، اما با اینکه نیروهای دشمن از جادو استفاده میکردند باز هم نمیتوانستند پیروز بشن و کاری از پیش بیرن و در هر بار شکست باز هم همان قدرت جادو به کمک شون می اومد.

وقتی که مردان در بیرون از اردوگاه درگیر نبرد بودند، زن شگفت‌انگیز به بانو نورا حمله کرد، به محض دیدن بانو نورا، از روی تمسخر خنده‌ای زد و گفت: آخی زن بدبخت تو رو اینجا اسیر کرده اند، اجازه ندادن از پایگاه خارج بشی، نداشتند آزاد باشی؟ واقعاً که شما زنان مشرق زمین چقدر بدبخت هستید، ما رو بین همیشه آزاد هستیم که همه جا بریم، دلم برات میسوزه.

بانو نورا با لبخند گفت: نه، من این جا اسیر نیستم، این از کوتاه فکریه توه که اینطور فکر میکنی، مردان مشرق زمین همیشه گران بهاترین گوهرها شون رو

در امن ترین جا ننگه میدارند، ما زنان مشرق زمین، گران بهاترین گوهر مردانمان هستیم، پس ما رو در امن ترین جا ننگه میدارند، مثل مردان شما نیستند که برای زنانشان ارزشی قائل نباشند.

زن شگفت انگیز که از این جواب دندان شکن بانو نورا خشمگین شده بود گفت: حالا چرا اینقدر پارچه دور خودت پیچیدی؟ خفه نمیشی؟ تو زن هستی باید از این زیباییهایی که داری استفاده کنی و مردان رو جذب خودت کنی، چقدر شما عقب مانده هستی.

بانو نورا باز هم با خون سردی تمام جلو آمد و گفت: باز هم اشتباه میکنی میدونی یه قطره آب یا یه خورده سنگ چه زمانی ارزش پیدا می کند؟ زمانی که درون صدف قرار میگیره و از چشمان هیز و نامحرم در امان میشه، و آرام آرام به یک مروارید کم یاب و گران بها تبدیل میشه، ما با این پوششها به مرواریدهای گران بها تبدیل میشیم، ولی تو چی؟ آیا چیزی برای خودت، گذاشتی تو از صدف خودت بیرون اومدی و ارزش خودت را کم کردی و حالا یک خرمهره بیشتر نیستی، هیچ ارزشی حتی برای همون مردانی که خودت رو برای اونها زینت میکردی نداری و براشون تکراری هستی.

زن شگفت انگیز که حسابی جا خورده بود و نمیدانست چی بگه شلاقش رو بالا برد و به سمت بانو نورا پرتاب کرد ولی بانو نورا اون رو با دستش گرفت و به سمت خودش کشید، شلاق از دست زنی شگفت انگیز جدا شد و با صورت به زمین خورد.



در طرف دیگه کاپیتان آمریکا که با سردار سورنا در حال مبارزه بود گفت: شما ایرانیها هیچ چیز ندارید، ما متمدن هستیم، ما سلاحهای قدرتمندی داریم، ما علم و دانش داریم، شما در برابر ما هیچ هستید.

سردار سورنا سری تکان داد و گفت: وقتی شما در جنگلها لباس برای پوشیدن و غذا برای خوردن نداشتید ما در ایران زمین و در هگمتانه تمدن سازی می کردیم و لباسهای زیبا میپوشیدیم، چیزی که تو اون رو تمدن میدونی نتیجه دزدی از مشرق زمین هست و شما همه اونها رو به نام خودتون ثبت کردید و حالا لاف شون رو میزنید

علی و پهلوان پوریا تقریباً به غار رسیده بودند که مرد پیری با ظاهری عجیب و عصایی که سر فلزی آن شبیه به سر یک بُز بود را در دست داشت جلوی در غار ایستاده بود و با صدای تو دماغی گفت: آه، شما مشرقیها دیگه کارتار تمام است، این بار نمیتوانید قسر در برید، همه شما رو نابود میکنیم و حکومت سرورم ابلیس بزرگ رو برپا میکنیم.

پهلوان پوریا گفت: این رو در خوابها تون هم نمیتوانید ببینید، خوب بین که لشکریانش شکست خوردند، اون هم با این همه جادو و سحرهای تو و اربابت شیطان.

جادوگر عصبانی شد و گفت: نه، این بار نه، حالا نوبت آشنایی شما با نیروی کمکی من رسیده و وردی خوند و عصاش رو محکم روی زمین کوبید، ناگهان صدای عجیبی شبیه به صدای غرش در کوه پیچید و همه در جای خودشون میخ

کوب شده اند، همین موقع اژدهای بزرگ سیاهی و پسری که روی اون سوار بود وارد شدند، بله این پسر اژدها سوار بود، گفت: اژدهای من ایران رو به آتش بکش، ایران و همه پهلوانانش رو به آتش بکش تا خیال سرورم راحت بشه، و شروع به آتش کشیدن همه جا کرد، به طرف هم آتش میریخت همه در جایی پناه گرفته بودند و کاری از کسی بر نمی آمد.

زن شگفت انگیز که در برابر بانو نورا کم آورده بود، با دیدن اژدها سوار جرات پیدا کرد و گفت: دیدی شما نمیتوانید هیچ کاری بکنی، الان هم شما رو نابود میکنیم.

پهلوان پوریا صدا زد: رستم، از پر سیمرغ استفاده کن، پر سیمرغ.

رستم پری رو که سیمرغ و بهش داده بود به آتش انداخت، پر شروع به سوختن کرد، چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد، هم ناامید شده بودند، پیرمرد جادوگر شروع کرد به قهقهه زدن و گفت: پرنده تان حتما از هیبت اژدهای ما ترسیده و در لانه اش قایم شده.

اژدها سوار گفت: سیمرغ هر جا میخواید باشد هر چقدر هم میخواید قایم شود اما امشب شام اژدهای منه، یکبار دیگه اژدها بالا رفت تا اوج بگیرد و دوباره حمله کنه، که پهلوان پوریا گفت خدایا کمکمون کن، جز تو کسی را نداریم. ناگهان چیزی شبیه به نور سفید رنگ خیره کننده در آسمان ظاهر شد و صدای شبیه به صدای یک عقاب، بلکه تیزتر از اون در کوه پیچید و پرنده ای زیبا با بالهای سفید که مانند نقره میدرخشید ظاهر شد و چرخشی در آسمان کرد و

چند بار صدا داد، و در اولین حرکت اژدها و اژدها سوار رو در چنگال خودش گرفت و به کوه کوبید، جثه اش تقریباً 2 برابر اون اژدها بود. بعد از چرخشی تو آسمان در مقابل علی و پهلوان پوریا روی زمین نشست، سرش شبیه به یک باز شکاری بود که پره‌های زیبایی مثل شانه ای بر روی سرش قرار داشت، پاهاش و بدنش مثل یک شیر و پره‌های بزرگ و زیباش که انگار از نقره بودند و دمش شبیه دم طاووس زیبا و خیره کننده بود، با فرود آمدن سیمرغ، خاخامی جادوگر که از ترس به خودش میلرزید پا به فرار گذاشت و پهلوان پوریا به تعقیبش رفت، سیمرغ که صدایی شبیه به صدای مرد 40 ساله ای داشت شروع به حرف زدن کرد و گفت: سلام مرد جوان، تا اینجا رو خوب اومدید اما داشتید ناامید می شدید، هیچگاه ناامید نشید که ناامیدی از رحمت خداوند بدترین گناه است. من سیمرغ هستم و خداوند منو مأمور کمک به شما کرده، شیطان از جادو استفاده کرده و طلسم بسیار قوی ساخته که اندیشه و فکر لشکریانش رو در دست گرفته و نابودی این طلسم فقط یک راه دارد و اون هم درون این غار قرار داره، تو باید وارد این غار بشی و مبارزه کنی و اون طلسم رو بشکنی، تا پهلوانان ایران زمین بتونن بر این اندیشه اهریمنی پیروز بشن، همه چیز به تو اصلی داره مرد جوان، این انگشتی رو بگیر و در انگشت دست راست بکن و بر، و یادت باشه هر آنچه پیش اومد ایمانت رو از دست نده، خدا همیشه با توه، قدرت در سلاحها نیست بلکه در اراده توه، ازش کمک بخواه، صداش بزن.

علی گفت چه کسی؟

ص: 78

سیمرغ گفت: همون که همیشه کمکت میکنه و نامش رو صدا میزنی، موقع شکستن اون طلسم حتما به کمکش نیاز خواهی داشت، اسمش رو صدا بزنی تا بهت کمک کنه.

علی در حالی که به حرفهای سیمرغ فکر میکرد و اینکه اسم چه کسی رو باید صدا بزنی، وارد غار شد.

در همین موقع همه پهلوانان شروع به جنگیدن کردند.

بانو نورا به زن شگفت انگیز گفت: دیدی گفتم شما هیچ چیزی ندارید، همه اون چیزی که فکر میکنید یک توهم بیشتر نیست، بین ابلیس باهات چکار کرده، برای رسیدن به مقاصد خودش زنانگی تو رو ازت گرفته و در عوض به تو چی داده؟ هیچ، فقط نگاه های هرزه ای که تو رو میخورند و هر گاه که خسته شدن تو رو به یکی دیگه عوض می کنند، آیا غیر از اینه، فکر میکنی تو برای این زیبایی های ظاهری خلق شدی؟ نه، تو برای تربیت خلق شدی، برای مادری، برای تربیت یک نسل، برای قدرت و بقای جامعه، خودت رو به چی فروختی.

زن شگفت انگیز که حرفی در جواب به بانو نورا نداشت سرش رو پایین انداخته بود و در حالی که زانو زده بود، در فکر فرو رفته بود و به حرفهای بانو نورا فکر میکرد و با خودش میگفت: حق با اونه، شیطان چطور از من سوء استفاده کرد و الان ما رو تنها گذاشت و رفت.

علی وارد غار شد و در انتهای غار چیزی به شکل یک شمع‌دان که چیزی شبیه به یک شعله آتش آبی رنگ روی آن قرار داشت، روی دیواره های غار نمادهایی مثل ستاره شش پر و صلیب شکسته و صلیب واژگون و چند نماد دیگر کشیده شده بود. با کمی دقت علی متوجه شد که این همون طلسم باید باشه، اون شعله آبی بیشتر شبیه به یک شیشه شفاف بود که داخل اون رگه های قرمز رنگ وجود داشت، به سمتش حرکت کرد که صدایی گفت: پس تو قراره با من بجنگی؟ از چیزی که فکرش رو میکردم ضعیف تر هستی.

علی به اطراف نگاه کرد ولی چیزی رو ندید، همین که خواست شمشیرش رو از غلاف خارج کنه، کسی محکم بهش ضربه ای زد و علی پرت شد روی زمین، سریع بلند شد.

دوباره همون صدا با خنده گفت: چیه نمیتونی منو ببینی؟ نباید هم بتونی چون سرورم ابلیس این قدرت رو به من داده.

علی گفت: تو کی هستی؟

صدا گفت: من هابیت هستم، دارنده حلقه ی ارباب حلقه ها، همون چیزی که سرورم قرار بود در عوض چشم خورشید به تو بده اما تو لیاقت قبول کردنش رو نداشتی.

علی گفت: سرورت چی ازت گرفته که این را بهت داده؟ علی میخواست با حرف زدن موقعیت او رو شناسایی کنه، ولی دائماً در حال جابجایی بود، اصلاً قابل

تشخیص نبود، همون شبهی که شب گذشته دیده بود دوباره کنار طلسم آبی رنگ ظاهر شد و گفت: هابیت کارش رو تمام کن تا بریم، این جا دیگه کاری نداریم، مشرق زمین و ایران دگه تو مشت ما هستن و شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

علی گفت: کور خواندی به این سادگی هم نیست، باید از روی جنازه تک تک ما رد بشی.

شبه شروع کرد به حرف زدن و گفت: میدونی چرا اسمشون رو انتقام جوین گذاشته ام، برای این که انتقام خودم رو از شما فرزندان آدم بگیرم، می خواهم به دست شما خودتون، کسی از جنس خودتون، انتقام خودم رو از شما بگیرم، هابیت که عصبانی شده بود ضربه محکمی به علی زد و علی رو نقش بر زمین کرد.

علی دوباره بلند شد و یاد جمله‌های افتاد که حاج عباس همیشه میگفت حدیثی از امام رضا (علیه السلام): کلمه لا اله الا الله دژ محکم من است. علی به این فکر کرد، چه دژ و قلعه ای از این محکم تر، برای نجات از شر و شیطان وارد این دژ شود، زیر لب زمزمه کرد لا اله الا الله.

هابیت هرچه خواست به علی ضربه بزنه به هاله ای نامرئی که دور علی را گرفته بود برخورد میکرد و دست پاچه شده بود. علی از فرصت استفاده کرد و یک ضربه محکم با شمشیر به اون زد که به طرفی پرت شد، علی متوجه پودرهایی شد که گویا جادوگر از اونها برای سحر و طلسم استفاده کرده بود، اونها رو برداشت و در اطراف پاشید، و روی هابیت ریخت، هابیت که حلقه ارباب حلقه ها را در

انگشت خودش کرده و نامرئی شده بود، با پاشیده شدن پودرها روی لباسش ظاهر شد، علی هم از فرصت استفاده کرد و با مستی به صورت هابیت زد و اون رو به دیواره غار کوبوند و شمشیرش رو کشید و به سمت طلسم دوید و شمشیر رو بالا برد تا طلسم رو نابود کنه، یه لحظه یاد جمله ای که سیمرغ بهش گفته بود افتاد، چه کلمه ای بود که علی باید الان میگفت: چه کسی رو باید صدا میزد؟ فقط یک نام بود که همچین قدرتی داشت، شمشیرش رو بالا برد و گفت «یا علی» و ضربه محکمی به طلسم و اون چیزی که شبیه شیشه بود زد که نابود شد و طلسم از بین رفت، شیطان نعره ای سر داد و گفت: نه، انتقام این کار رو از تو خواهم گرفت، تو رو راحت نمیزارم، منتظر من باش.

به دنبال نابودی طلسم قدرت همه نیروهای ابلیس از بین رفت و شکست خوردند.

وقتی علی از غار بیرون اومد دید که مهاجمان فرار را برقرار ترجیح داده اند و پیاده و سوار دارند فرار می کنند.

پهلوان پوریا نزدیک شد و گفت: درود بر تو فرزندم، هم ما و هم ایران زمین را از خطر بزرگ نجات دادی.

همه دور هم جمع شدند.

سیمرغ گفت: خطر بزرگ تر همچنان در پیشه.

پهلوان پوریا گفت: چه خطری؟

سیمرغ گفت در دژ خداجویان صحبت خواهیم کرد.

همه سوار بر قالیچه پرنده شدند که بروند.

سیمرغ رو به علی کرد و گفت: پهلوان جوان تو با من بیا، بر بالهای من سوار شو با هم به آنجا میرویم، سیمرغ بال خودش را خم کرد و علی سوار شد. سیمرغ گفت: خب مرد جوان محکم بشین که پرواز رو تجربه خواهی کرد، و با سرعت از جا بلند شد.

وقتی همه در سالن جمع شدند سیمرغ گفت: این بار هم به لطف خداوند اهریمن را شکست دادیم اما خطر بزرگتر همچنان باقی مانده است.

رستم گفت: چه خطری؟

سیمرغ گفت: دو خطر، اول خطر اندیشه غلط و منحرفی است که اهریمن در بین جوانان و نوجوانان مشرق زمین پخش کرده و ما در این نبرد اندیشه ها از اهریمن شکست خورده ایم و فرهنگ مهاجم غرب رو به جامعه مشرق زمین مسلط کرده، جوری فرهنگ و اندیشه اهریمنی خودش رو زینت داده که همه رو فریب داده، خانواده، زن، معنویت دین و... همه رو در غرب از بین برده و حال به دنبال وارد کردن اون به مشرق زمین هست.

و خطر دوم، خطر نفوذ ابلیس و هم پیمانانش در لایه های بالایی مشرق زمین نفوذ کرده اند باید آگاه و هوشیار باشیم، بعد رو به سوی علی کرد و گفت: مرد جوان تو انتخاب شده ای که یکی از خداجویان باشی و شمشیر پنجه شیر و این

انگشتی عقیق را در دست خودت نگهدار و هر زمان که خطری ایران زمین را



تهدید کرد، هدهد دانای پرندگان تو را به این جا خواهد آورد، همیشه هوشیار و آماده باش، دشمنان را خوب بشناس و برای مقابله با آنها آماده باش چرا که تو مردی هستی که میجنگد و بعد گفت درود خدا بر پهلوانان و فرزندان ایران زمین خداوند یار و نگهدار شما باشد، تا دیداری دیگر بدرود و پری از بال خود کند و به علی داد و پر دیگری را نیز به رستم داد و به هر کدام از پهلوانان یکی از پره‌های خود را داد و گفت هر موقع در جایی گرفتار یا دچار مشکل شدید و نیاز به کمک داشتید، این پر را در آتش بگذارید تا من به کمک شما بیام، خداوند یار و نگهدار شما.

همه با سیمرغ خداحافظی کردن و سیمرغ از سالن خارج شد، بعد همه پهلوانان و بانو نورا و هدهد از علی خداحافظی کردند و علی از همه پرسید آیا شما رو دوباره خواهیم دید؟

پهلوان پوریا گفت: اگر خدا بخواد حتماً.

علی با ناراحتی از همه خداحافظی کرد و یکی یکی پهلوانان را در آغوش گرفت، رستم گفت پهلوان جوان حواست به مردم و حق آنها باشد، تو از الان وظیفه مهمی بر عهده داری، مبادا به کسی ظلمی کنی که خداوند از تو روی گردان خواهد شد.

سردار سورنا علی رو بغل کرد و گفت: برادر جان قدرت هیچ چیز مثل قدرت توکل خدا نیست، در همه سختیها بر خدا توکل کن.

آرش بعد از بغل کردن علی گفت: در زندگی هیچ سختی و مشکلی بی دلیل نیست، به خدا اعتماد کن و با تلاش مشکلات رو از بین ببر.

هوهو خان علی رو در آغوش خودش گرفت و گفت: خوب پسر امیدوارم دوباره تو رو ببینم، یادت باشه فرصتها عین ابر باد میان و میرن پس قدرشون رو بدون.

بانو نورا گفت: برادر جان، مواظب باش دل کسی را نشکنی که این بزرگترین گناه نزد خداوند است.

هدهد روی دست علی نشست گفت: هیچ گاه به قدرتی که به تو داده شده مغرور نشو حتی اگر سلیمان باشی.

بعد از خدا حافظی علی به همراه پهلوان پوریا از سالن خارج شد و چند قدمی که به سمت بیرون رفتند، پهلوان پوریا گفت: دستت را به من بده دست و در چشم به هم زدنی کنار جاده ی بزرگراهی بودند.

پهلوان پوریا علی رو بغل کرد و گفت: پسر خدا اول و آخر هر چیزی به پس هیچگاه خدا رو فراموش نکن، به امید دیدار دوباره، خدانگهدار

علی با چشمانی پر اشک از پهلوان پوریا خدا حافظی کرد و شمشیر را در کوله پشتی اش گذاشت و با اولین ماشین به شهر زاهدان و از آنجا به بندر عباس بازگشت...

ادامه دارد...

ص: 85

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

